شناسنامه کتاب:

دسته بندی:رمان

نام اثر: جان به نیمه جان بده

نام نویسنده:زهرا بهاروند

ژانر: عاشقانه،اجتماعي

این کتاب درسایت تک رمان اماده شده است

www.taakroman.ir

جان به نیمه جان بده
Taakroman.ir
Taakroman_ir
جان به نیمه جان بده
(زهرا بهاروند)
Nesa

خلاصه:

این داستان، سرگذشت انسانهایی است که اشتباهات زیادی را در گذشته ی خود به جا گذاشته اند؛ اشتباهاتی که رد پایشان در زندگی کنونی آنها پررنگ شده است.

سرگذشت عشقی پاک، ولی پر از تلاطم؛ عشقی که پس از گذشت سالها، آتشش هنوز هم به شعله وریِ روزهای نخست خود و شاید سوزنده تر باقی مانده است.

داستان من، قصه ی عاشقیست.

نکته ی مهم:

دوستهای عزیز، این رمان قصد توهین به قومیت خاصی رو نداره که در هر قومی، خوب و بد بسیاره. من به خاطر این که خودم اصالتاً لُر هستم و تو دزفول بزرگ شدم، قوم لُر و شهر دزفول رو برای زندگی شخصیت هام انتخاب کردم؛ پس توجه داشته باشید هیچ توهینی صورت نگرفته.

مقدمه:

چشمهایت، اکسیرِحیات بودند برایم؛

عاشقانه که نگاهم میکردی، قلبم تندتر از همیشه میتپید.

لبخند که میزدی، غم رخت برمیبست از چهاردیواریِ دلم.

طنینِ صدایت، موسیقیِ آرامبخشِ زندگیام بود. .

صدای قلبت... و آخ از روزی که تو و اینهمه آرامش را از دست دادم !

کاش خدا، به دادِ قلبمان برسد . . .

«فصل اول»

دستم را با عصبانیت جلوی مستوفیانِ زبان نفهم تکان میدهم. مطمئنم که این مرد، آخر سَر مرا راهی بیمارستان یا دستِ کم تیمارستان میکند! پر از عصبانیت و با صدایی که به زور کنترلش کردهام، خیره به چشمان سبزرنگش میغرم :

-اینجا من مدیرم جناب مستوفیان، من تصمیم میگیرم این طرح مسخره بره زیر دوخت و تولید انبوه یا نه. این طرح اعتبار برند ما رو زیر سوال میبره، اعتبار من رو زیر سوال میبره. شما اصلاً این رو متوجهین؟ میفهمین اعتبار یعنی چی؟

نگاهی به تیپ جلفش میاندازم، به آن ابروهای تمیزشده و گوشواره ی سوزنی که در گوش راستش انداخته. پوزخندی به شلوار لی پاره و تیشرت طرح اسکلتش میاندازم و میگویم :

-البته از کسی مثل شما همچین طرحی بعید هم نیست!

مثل خودم اخم غلیظی میکند و ابروهای پر و قهوه ای تیرهاش گرهای کور میشوند. روی میز کارم خم میشود و چشمهایش را به نگاهم میدوزد. هرم نفسهایش را حس میکنم. ناراحت از شرایط به وجود آمده که برایم در آن رضایتی نیست، خودم را عقب میکشم که پوزخند حرص درآری میزند و میگوید :

-یادتون نره من هم از مدیرهای این قسمتم، از طراحهای قدیمی اینجا. در ضمن، تیپ و قیافه ی من به خودم مربوطه و لاغیر!

سریع و تند، حتی بدون ملاحظه ی تُن صدایِ بالارفتن هام میگویم :

–ولی سرپرست بخش و تصمیم گیرنده ی نهایی منم، شما هم این رو یادتون نره!

جا میخورد، این را از عقب کشیدن یکدفعه هایَش میفهمم. حق هم دارد، من هیچوقت به رخن میکشیدم؛ نه تواناییام در طراحی را، نه پُستم را. تا حد امکان مثل یک کارمند عادی رفتار میکردم؛ اما الان که تصمیمات من نادیده گرفته میشدند، سکوت را جایز نمیدانستم.

خوب که باشی، این جماعتِ سوءاستفاده گر میگذارند به پایِ ساده و احمق بودنت و آدمهای ساده از دورِ بازی روزگار همیشه خارجند، همیشه!

بدون هیچ حرفی، عقبگرد میکند و از اتاق کار هجده متریام بیرون میرود. نفس کلافه ای میکشم و عینک گردم را که به قول فرناز مرا شبیه هری پاتر میکند، از روی صورتم برمیدارم و استخوان بین یام را با انگشت اشاره و شستم ماساژ میدهم.

از روی صندلی چرخدارم بلند میشوم و مانتوی نخی پستهای رنگم را -که سرآستینها و جیبهایش، از پارچهای گلدار است و مدلی به قول خودمان شل و ول دارد و البته که هیچ سنخیتی با مثلاً مدیربودنم ندارد

- مرتب میکنم.

همیشه در ذهن آدمها، مردهایِ مدیر، کت و شلوار مشکی و صاف و صوف و براق میپوشند، اخم غلیظی دارند و اجالتاً همه را از نوک بینیشان میبینند. زنهای مدیر هم صورت کشیده و چانه ی مثلثی دارند و مثل نامادری سفیدبرفی همه اش سرشان را بالا میگیرند، مانتوهای رسمی و به رنگ تیره میپوشند که خط اتوی سر آستینهایشان به چاقو میگوید:« زکی! تو برو ما هندوانه را قاچ میکنیم داداش !»

اما من با این مانتوی نخی پستهای رنگ و گلهای ریز رنگارنگ، این کفشهای تخت و بدون پاشنه که تقتق مقتدرانهای ایجاد نمیکنند، این شال بلند و چروک هیچ شباهتی به یک مدیر ندارم؛ بیشتر شبیه دانشجوهای جوزدهی هنر شدهام!

لبخندی به مدیرمدیرکردنهایم میزنم و سوییچ و موبایلم را برمیدارم. به قاب عکس قهوهای رنگی که زینتبخش میزکارم است، به آن لبخندِ از ته دل پسرِ درون عکس نگاه میکنم و دستم را نوازشگونه روی چشمهایش میکشم؛ چشمهای خاکستریِ گرگ مانندش!

رو به او، انگار که همین حالا اینجا و مشغول گوشکردن حرفهایم باشد، آهسته لب میزنم:

-دیدی موفق شدم؟

میدانم که توهم زدهام؛ اما حس میکنم لبخندش عمق میگیرد. دیوانگی که شاخ و دم ندارد، دیوانه ام!

-میخندی؟

کلافه سرم را تکان میدهم و کیف یکطرفه ی منجوق دوزیام را که حاصل هنر فرناز است، برمیدارم و از اتاقم خارج میشوم. کارمندها تک و توک در حال رفتن هستند.

سرم را برای خانم سبزواری با آن چهار خروار آرایش که دارد با تلفن حرف میزند و قرارهای جناب رئیس را هماهنگ میکند، تکان میدهم و از شرکت خارج میشوم.

با خودم فکر میکنم چرا بعضی دخترها خیال میکنند آرایش غلیظ، زیباتر نشانشان میدهد؟ مثلاً اینکه دور چشمهایت را سیاه کنی و رژ لبت مثل چربی ماکارونی دور لبت مالیده شود، چه زیبایی به همراه دارد؟ بیشتر مدلها و سوپراستارهای خارجی، همیشه آرایش لایت و محوی بر چهره دارند.

جالب اینجاست دخترهای امروزی، همه شبیه هم شدهاند؛ همه لبها و گونه های پفکرده و بینی سربالا، ابروهای تاتوکرده و هزارتا بلا و عمل زیبایی دیگر که حاصلشان، برعکسِ زیبایی است. همینها دَم از فرهنگ و هویت آریایی میزنند! دختر ایرانیِ اصیل، خودش را شبیه به دلقکها میکند؟

بیخیال این افکار اعصاب خُردکن سری تکان میدهم و راه پله را به فضای خفقان آور آسانسور و آن آهنگ بدون کلام مزخرف ترجیح میدهم و عین چهار طبقه را میدوم.

جلوی ساختمان شرکت، قصد رفتن به سمت دویست و شش نازنین و اقساطیام که چهارتا از قسطهای لعنتیاش باقی مانده میکنم که با شنیدن صدای پر از خش و گرفتهاش، با شدت به سمتش برمیگردم.

یکهو، بیهوا خودش را در آغوشم پرت میکند و زیر گریه میزند!

با نگرانی که در صدا و حرکات مستأصلم جریان پیدا کرده است میگویم:

-فرناز؟ چی شده؟

سرش را از روی شانه ام برمیدارد. دقت که میکنم، متوجه کبودی گونهاش و جای چهار انگشت مردانهای که با بیرحمی روی پوست سفیدش جا خوش کردهاند میشوم.

دستم را آرام روی گونهاش میکشم. به چشمان آبی رنگش که خیسند نگاه میکنم و با ناراحتی لب میزنم:

-جای دستای محمده؟

با درد سرش را تکان میدهد. ذهنم پر از سوال میشود؛ محمد و زدن عزیزکردهاش؟ اصلاً محمد و یک دادزدن؟ این تکههای پازل جور در نمیآیند؛ یک جای کار اساسی میلنگد!

سوییچ را در قفل میچرخانم و سوار میشوم. روی صندلی کمک راننده مینشیند و با انگشتهایش بازی میکند. استرس از تک به تکِ حرکاتش میبارد. همانطور که استارت میزنم، لب باز میکنم و با اطمینان میگویم:

-محمد اهل زدنِ بچهش نیست. چی شده فرناز؟

هق هقش شدت میگیرد. این دختر آخر مرا میکشد !

پر از حرص به سمت خانه ی محمد و فهیمه میرانم. میدانم یک چیزی شده که محمد طاقت از دست داده و صورت یکی یک دانهاش را کبود کرده.

-اگه دعواتون شده تو پیش من چیکار میکنی؟

بینیاش را با صدا بالا میکشد و میگوید:

-بابا عصبی بود، مامان بردش تو تراس تا آرومش کنه. من هم اومدم پیش تو...

دنده را عوض میکنم.

-خب؟

با ترس میگوید:

-بابام من رو میکشه خاله...میکشه...

چه کرده عزیزکرده ی فهیمه و محمد که دم از کشت و کشتار پدرش میزند؟ کمی فکر میکنم، محمد فقط روی یک چیز سختگیر است آن هم... نه نه! از فرناز بعید است!

تا رسیدن به خانه گریه های ریز فرناز پسزمینه ی مغزم میشوند. جلوی خانه ی ویلایی محمد پارک میکنم و همراه فرناز که دستهایش به رعشه افتادهاند، به سمت در آهنی نیلی رنگ میروم.

کلید فرناز را از دستش میگیرم و در قفل میچرخانم. وارد حیاط نسبتاً بزرگ خانه که میشویم، بیتوجه به گلهای نرگس و یاسی که اگر هر وقت دیگری جز حال حاضر بود، دقایق زیادی را به تماشایشان میایستادم و از عطرشان سرمست میشدم، راه در ورودی را پیش میگیرم.

دست لرزان فرناز را میان دستم جا میدهم و فشار خفیفی به آن وارد میکنم. آخ که همین حمایتهای کوچک هستند که دل آدم را زمان رویارویی با سختیها گرم میکنند! حسِ اینکه یک نفر باورت داشته باشد اصلاً قابل توصیف نیست!

با دست آزادم دستگیره ی در را میکشم و وارد میشوم. پارکت قهوه ای رنگ سالن با آن خُرده شیشه ها هیچ تناسبی ندارد. آخ از دست محمد و غیرتش!

با کفش از روی خُرده شیشه ها رد میشویم و به سمت اتاق نشیمن مستطیلی شکل که دیوارهای کِرِمِ گلدارش حس خوبی به آدم میدهند میرویم. به محض ورودمان، فهیمه را گریان درحالی که شانه های محمد را ماساژ میدهد میبینم. محمد هم دستش را روی قلبش گذاشته و نفسهای عمیق میکشد.

نگرانی ریشه میدواند و به قلبم که مملو از محبت این زن و شوهر است میرسد. همین باعث میشود که دست فرناز را رها کنم و با سرعت به سمت محمد بروم. جلوی پایش زانو میزنم و با نگرانی میگویم:

-داداش خوبی؟

به چشمان مشکی رنگش که عجز و در مقابل آن، عصبانیت را نشان میدهند نگاه میکنم. پلک چپش عصبی میپرد و من را نگران میکند.

نگاه عصبیاش را به چشمهایم و بعد از آن، به پشت سرم و درست جایی که فرناز ایستاده میدوزد.

یکدفعه بلند میشود و به سمت فرنازِ کزکرده که گوشهی دیوار ایستاده هجوم میبرد. با جیغ فرناز به سمتشان میروم و مابینشان میایستم. صحنه های ناگوار گذشته ی خودم در ذهنم تداعی میشوند و معدهام تیرِعصبی میکشد؛ سیلی، داد و بیداد... خاطرات تلخی که زهر میشوند و کامم را تلخ میکنند.

فرناز پشت سرم قایم میشود و محمد میغرد:

-برو کنار گلبانو...برو بذار آدم کنم این دختر رو!

آرام و در حالی که سعی دارم متقاعدش کنم لب میزنم:

-آروم باش محمد! چی شده؟

کلافه بین موهای مشکی رنگش که گذر عمر شقیقه هایشان را سفید کرده، دستی میکشد و عصبی دور خودش چرخی میزند. دستهایش را دو طرفش باز میکند و فریاد میزند:

-دیگه چی میخواست بشه؟ با یه جوجهماشینی رفته سر قرار! بدتر از این گلبانو؟ بدتر از اینکه کارمندم دخترم رو با اون بچه قرتی دیده و عکسش رو برام آورده؟

لبم را میگزم، فرناز و قرار؟ فرناز و بازی با غیرتِ محمد؟ غیرممکن هم اگر ممکن شود، این اتفاق برای فرناز همچنان محال و غیرممکن باقی خواهد ماند.

صدای پر از خش فرناز که حاصلِ گریه های بیامان است، روی افکارم خط میاندازد.

-بابا به قرآن من باهاش دوست نشدم! اون هر روز میاومد دمِ در مدرسه مون. به خدا من محلش نمیدادم، صبح هم من سر قرارم با مهرنوش بودم که نیومد، دیدم این پسرِتعقیبم کرده و اومد کنارم نشست؛ که...که انگار یهو کارمندِ شما دیده...

فهیمه به سمت فرناز میآید و بغلش میکند و سعی میکند آرامش کند. فرناز اهل دروغ نیست، این را محمد هم میداند؛ ولی مرد لُر باشی و با غیرتت بازی شود و دم نزنی؟

به سمتش میروم، آرام و نجواگونه میگویم:

-خودت رو کنترل کن پسرعمه ی عزیز! دیدی گفتم توی سیوهفت ساله واسه پدرِ یه دختر هیفدهساله بودن زیادی بچهای؟

نگاهم میکند و لبخند محوی میزند، کمی آرام شده. عقب گرد میکنم و به سمت فرناز میروم. به سمتش خم می شوم و میگویم:

-شمارهی این به قول بابات، جوجه ماشینی رو داری؟

مات نگاهم میکند، فهیمه لب باز میکند.

-چیکار میخوای بکنی گلی؟

مسخرهوار نگاهش میکنم و به چشمان آبی رنگش که فرناز هم رنگشان را به ارث برده خیره میشوم و میگویم:

-برای امر خیر برم خدمتشون بگم بیا این فرناز ما رو بگیر! مگه نگفتم اسم من رو مخفف نکن؟ گلی گلی... تبلیغاتِ مایع ظرفشوییه مگه؟

چشم و ابرو تکان میدهد و دستی به موهای بلوطی رنگش که تا پایین شانه اش میرسند میکشد.

-خب حالا توام! تو این موقعیت وقت گیر آورده.

به سمت فرناز برمیگردم و منتظر نگاهش میکنم. دستش را به سمت کوله پشتی رنگارنگش میبرد و تکه کاغذِ مچاله شدهای را از جیب کناریاش در میآورد و به دستم میدهد. کاغذ را باز میکنم، با خط خرچنگ قورباغه ای شماره یِ فوق العاده رندش را نوشته!

بلند میشوم و رو به محمد که به دیوار روبه روی فهیمه و فرناز تکیه داده و اخمهایش در هم است، میگویم:

-تا برگشتنم، تو همین پوزیشن میمونی .

صامت نگاهم میکند. تاکیدوار میگویم:

-اُکی؟

دستش را تکان میدهد و با لحن کلافه ای میگوید:

-باشه بابا!

لبخند رضایتبخشی میزنم و عقب عقب از نشیمن بیرون میروم. حیاط را با دو طی میکنم و درون ماشین عزیزم مینشینم.

شماره را با موبایلم میگیرم، آهنگ پیشواز شیش و هشت و شادی که پخش میشود، به سرخوشبودن آقای جوجه ماشینی مطمئنم میکند! بعد از چند لحظه جواب میدهد:

-جانم؟

از صدای بَمش تعجب میکنم، چقدر مردانه است! اصولاً به جوجه ماشینی ها نمیخورَد. مگر چند سال دارد؟ من فکر میکردم هم سن و سال خود فرناز باشد!

-آقایِ...

وای خدا ! اسمش چه بود؟ منِ گیج چرا اسمش را نپرسیدم؟ با حالتی که خودم هم خندهام گرفته میگویم:

-ببین هر ناشناسی که بهت زنگ زد، کسی که بهش شماره دادی نیست! پس جانم جانم هات رو بذار واسه اونها!

چند لحظه سکوت برقرار میشود، در نهایت با تعجبِ آشکاری که به کلامش ریخته میپرسد:

-به جا نیاوردم!

استارت میزنم و راه میافتم. در همان حال میگویم:

-خاله، عمه، هرچیِ فرنازی که گیرِ سه پیچ دادی بهش، آدرس؟ باید ببینمت!

با گنگی آدرس جایی حوالی سعادت آباد را میدهد. که برود این همه راه را؟ بچه پولدارِ قرتی!

بیچاره فهیمه و محمد! محمد تنها بیست سال با فرناز اختلاف سن دارد و فهیمه شانزده سال. همین موضوع علاوه بر صمیمیت بینشان، باعث نابلدیشان هم شده. فرنازِ ما حاصل یک ازدواج عاشقانه در دل شهرستانی کوچک است. محمد به اقتضای قومیتی که دارد، غیرتی است و ناموس پرست. مطمئنم که اگر به جای فرناز این جوجه ماشینی را میدید تکه تکه اش میکرد.

به آدرس که میرسم، با دیدن خانهی بزرگ روبهرویم ابرو بالا میاندازم.

-پسرِ شجاع! نترس! آدرس خونهت رو میدی به من؟

جلو میروم و زنگ را فشار میدهم. همان صدای بَم به گوشم میرسد:

-الان میرسم خدمتتون.

آهسته میگویم:

-مودبم که هست شادوماد!

و فکر میکنم اگر محمد اینجا بود گردنم را میشکست!

به درِ سمت شاگردِ ماشینم تکیه میدهم و عینک آفتابی ام را روی چشمهایم میگذارم. نگاهی به ساعت قدیمیام که یادآور روزهایِ دور و یادگاریِ خانم جان است میاندازم.

-پنج و نیم، نهار پَر گلگل یخانم!

با صدای بازشدن در، سرم را بالا میآورم. عینکم را که برمیدارم، تصویر پیشِ رویم وزنِ دیواری بتنی پیدا میکند و روی سرم آوار میشود.

با دیدن چشمهای مشکیرنگ و پوست گندمیاش، لبهای معمولی و بینی کشیدهای که قدیمها میگفت: «بالاخره یک روز عملش میکنم» و ظاهراً نکرده، با دیدن موهای مشکی رنگ و یکورياش، حجم وسیعی از بغض، دلتنگی، علاقه و حتی دلخوری به دلم سرازیر میشود. حالش از من بهتر نیست؛ با تعجب نگاهم میکند و مثل آدم های مسخره شده به چشمهایم زل میزند.

در نهایت، چند قدم جلو میآید؛ دست راستش را آرام، انگار که بخواهد به واقعی بودنم پی ببرد، روی گونهام میکشد. با صدایی لرزان لب میزند:

-گلی؟

اولین قطره ی اشکم جاری میشود. بین اشک تلخ میخندم و میگویم:

-بعدِ این همه سال یاد نگرفتی اسمم گلبانوئه نه گلی؟

با دستی که روی گونه ام گذاشته، اشکم را پاک میکند. بیهوا در آغوشم میگیرد و سرم را روی سینه اش میگذارد. به کوبش بیامان قلبش گوش میدهم و فکر میکنم که چطور این همه سال را بدونِ این آدم تاب آوردم؟

-میدونستی خیلی بیمعرفتی؟

این را با دلخوری واضحی میگوید که باعث میشود اشکهایم با سرعت سرسام آوری جاری شوند و در آغوش تیشرت سرمهایرنگش با آن مارک آدیداس گم شوند.

دستم را دور کمرش حلقه می کنم و با بغض مینالم:

-میدونی رفتنِ اجباری چقدر درد داره؟

از آغوشش جدایم میکند و خیره در چشمهایم میگوید:

-تو چی؟ میدونی بیخبری چقدر درد داره؟ میدونی سردرگمی یعنی چی گلی؟ میدونی هر روز و

ساعت عذاب کشیدن چه دردی داره؟

نگاهم را میدزدم که چشمهای دلخورش دلم را بیشتر از این تنگ نکند. حق میدهم، حق دارد !

با پشتِ دست اشکهایم را پاک میکنم، لبخند تلخی میزنم و میگویم:

-بعد از چهارسال، زدن این حرفها یهکم ناراحت کنندهست. بیخیال، خودت خوبی؟

پوفی میکشد و مسخره وار نگاهم میکند. یک هو انگار چیزی یادم آمده باشد، با تعجب زایدالوصفی میپرسم:

_هی! تو اونی هستی که باهاش حرف زدم؟

ابرو بالا میاندازد و با شیطنت میگوید:

-آره؛ ولی مطمئنم بهت شماره ندادم ها!

لب میگزم تا خندهام نگیرد. پررویی در ذات این آدم است!

-آرمین؟ تو هنوز آدم نشدی؟ تو شماره دادی به فرنازِ بدبخت و باباش رو انداختی به جونش؟

حس میکنم رنگ نگاهش عوض میشود و چشمهایش نگران میشوند.

-چی شده مگه؟ اصلاً تو فرناز رو از کجا میشناسی؟

معطل نمیکنم و در حینی که سوار ماشینم میشوم، اشاره میکنم او هم سوار شود. پشت فرمان که جا میگیرم، کنار دستم مینشیند و نفس کلافه اش را فوت میکند.

از خیابانِ بزرگشان که در آن گربه و پرنده و کلاغ و خلاصه جنبدگان پایین شهری به چشم نمیخورد، عبور میکنم. شمال شهر، همه چیزش فرق دارد انگار.

لبهایم را که اثری از رژ لبِ ماتی که صبح زده بودم رویشان نمانده با زبان تر میکنم و میگویم:

-عمه معصومه ی من رو یادته؟

-مگه میشه یادم نباشه! که با یه مرد لُر ازدواج کرده بود و خرم آباد زندگی میکرد. توی مراسم پدر خدابیامرزت دیدمش. حالا چه ربطی به فرناز داره؟

صدایش کلافه تر از تکانهای ریزِ پایِ چپش است. دنده را عوض میکنم و جوابش را میدهم:

-محمد، بابای فرناز رو میگم، پسربزرگهی عممه. آتیشیه یه کم، یه نمور هم زیادی تعصبیه! عکستون رو سر قرار صبحی که جنابعالی خودت رو دعوت کردی براش بردن، اون هم فرناز رو زده...

با نگرانی به سمتم برمیگردد، استرس از وجناتش پیداست .

-زده؟ چرا؟ اون که با من نبود، من خودم گیر شدم بهش! آخه چرا زده؟ وای خدا... خدا...

از تعجب ابروهایم بالا میپرند، راستش انتظار این همه نگرانی را نداشتم!

-هی! آروم باش پسرا! نگفتم که کشتتش، یه سیلی بوده فقط...که اونم با توضیح تو به محمد، قابل جبرانه!

به جلو خیره میشود و قاطع میگوید:

-من بهخاطرش تا قله ی قاف هم میرم، قانعکردنِ پدرش که چیزی نیست !

نیمرُخش را کوتاه نگاه میکنم و دوباره حواسم را به خیابان پیشِ رویم میدهم. لبخند کمرنگی میزنم و میگویم:

-تو چطوری اینهمه عاشق شدی بچه؟!

این را با نهایت تعجبم میگویم. دستش را پشت لبش میگذارد و کنایه میزند:

-همونطوری که تو دل بریدی .

انگار آب جوش روی سرم میریزند. حالم بد میشود و دهنم مزه ی زهر میگیرد. من دل بریدم؟ منی که دلداده بودم؟ منی که عاشقی را از بَر بودم؟ مگر دلبریدن برای عاشق ممکن است؟ نه، من دل نبریدم که دل کندم؛ دل کندم تا عشقِ رخنه کرده در دلم بوی نفرت نگیرد، دل کندم تا در ذهنم عشق، با همان زیباییاش باقی بماند. دلکندن با دلبریدن توفیر دارد!

این حرفها را نمیزنم که غدهی چرکینند در قلبم؛ که حسرتند و کوله بارِافسوس را تعریفکردن چه سود؟

جلوی خانهی محمد پارک میکنم. آرمین زودتر از من پیاده میشود. لبخند محوی میزنم و دنبالش روانه میشوم. آیفون را میزنم که فهمیمه برمیدارد:

-اومدی گلی؟

چشمهایم را کلافه میمالم، آنقدر حالم خراب است که حوصله ی کلکل ندارم تا به فهیمه بگویم اسمم گلبانوست نه گلی!

-فهیمه در رو بزن، به محمد هم بگو بیاد توی حیاط.

در با صدای تقی باز میشود. داخل حیاط میروم و آرمین پشت سرم میآید و در را میبندد.

چند لحظه بعد، محمد در درگاه در ورودی ظاهر میشود. نزدیکش که میشویم، با دیدن آرمین کنارم اخم میکند و تا به خودم بیایم، به سمتش قدم تند کرده و صدای مشتی که به صورت آرمین میکوبد، گوشم را خراش میدهد.

بهتزده به آرمین که دستش را مشت کرده و لبهایش را روی هم میفشارد؛ ولی نگاهش به زمین است، نگاه میکنم. گوشه ی لبش خونی شده. دست محمد بندِ یقه ی آرمین میشود، صدایم را بلند میکنم و عصبی میغرم:

-بسه محمد، بسه!

با صدایم فهیمه از خانه بیرون می زند و فرناز را میبینم که مثل گنجشکی باران زده، دنبالش روانه میشود.

نگاه آرمین به سمت فرناز کشیده میشود و مشتش باز میشود و نگاهش رنگ حسرت میگیرد.

رو به محمد میکنم و میگویم:

-بذار بدبخت حرف بزنه! آخه قضاوت بدون شنیدن دفاعیه مگه ممکنه مردِ حسابی؟

بدون اینکه بگذارم محمد حرفی بزند، به آرمین با چشم و ابرو اشاره میکنم شروع کند. گلویش را صاف میکند و به دکمهی پیراهن محمد خیره میشود. با همه ی پررویی ذاتی اش، شرمسار است!

-دخترخانمتون بیتقصیره، تقصیرها همهش گردن منه. من مقصرم؛ ولی به خدا قسم که قصد بدی نداشتم و ندارم و نیتم خیره.

خون، خونِ محمد را میخورد. مشتش که دوباره بالا میرود، چشمهایم را می بندم و تقریباً جیغ میزنم:

-دستت روی داداش من بلند نشه ها محمد !

محمد با تعجب دستش را میاندازد و میگوید:

-آرمینه؟

سرم را تکان میدهم، ظرفیتم تکمیلِ تکمیل شده. کلافه میگویم:

-آره! ببین فرناز بی تقصیره، خب؟ آرمین بچگی کرده تو ببخش. من حالم خوب نیست میرم خونه، بعداً با هم حرف میزنیم؛ باشه؟

همچنان مبهوت است؛ ولی آرام سر تکان میدهد.

خطاب به آرمین میگویم:

-بیا بریم.

نگاه آخرش به فرناز حسرت دارد، حسرت!

***

سرم را به پشتی مبل المانند خانهام تکیه میدهم. آرمین کارتنهای اسباب و اثاثیهام را نگاه میکند و

میگوید:

-تازه اومدی اینجا؟ یا داری میری؟

چشمهایم را به هم فشار میدهم و نجواگونه جوابش را میدهم:

-صاحبخونه جوابم کرده، رهنِ بیشتر میخواد و ندارم و نمیخوام از محمد بگیرم که همینجوریش هم دنیادنیا مدیونم بهش...داشتم کمکم جمع میکردم تا یه جایی رو پیدا کنم. یه جایی که با جیبم بخونه.

چشم که باز میکنم، با نگاه توبیخ گرش مواجه میشوم. خیلی جدی میگوید:

-حماقتهات تمومی ندارن.

سری به تاسف تکان میدهد و موبایلش را از جیب شلوار جین آبی رنگش در میآورد.

بعد از کمی بالا پایین کردن شمارهای را میگیرد و گوشی را کنار گوشش میگذارد. چند لحظهای مکث میکند و سپس میگوید:

-الو؟ سلام! خوبی داداش؟ من هم خوبم قربانت...

بلند میشود و به سمت آشپزخانه میرود و در همان حال، بلندبلند میگوید:

-راستش داداش واسه خونهت مشتری دارم، فقط باید رهن رو کنار بیای باهامون. خواهرم... باشه داداش؛ پس ساعت شیش. قربانت، فعلاً خدانگهدارت.

گوشی را قطع میکند و پیروزمندانه نگاهم میکند. چشمهایم مطمعناً از این گردتر نمیشوند.

-تا من رو داری غم نداری. رفیقم داره میره اصفهان و خونه ش رو اینجا اجاره میده، قرار گذاشتم ساعت شیش بریم خونه ش رو ببینیم.

میخواهم لب به مخالفت باز کنم که قاطعانه میگوید:

-نذاری کاری برات بکنم، مجبورم برت گردونم. میدونی که میتونم اینکار رو بکنم؛ پس مخالفت رو بذار کنار!

و من، خلع سلاح میشوم. نگاهش میکنم و میپرسم:

-دایی و زندایی خوبن؟

عمیق نگاهم میکند؛ انگار با نگاهش تنبیهم میکند که چشم هایم را دوباره میبندم و مینالم:

-اونجوری نگاهم نکن. من مجبور بودم، وگرنه پدر و مادر تو برای من مثل پدر و مادر خودمن.

-تا آدم نخواد، هیچ اجباری وجود نداره.

کلافه صاف مینشینم و نگاهش میکنم. به خودم اشاره میکنم و میگویم:

-تو جای من نبودی. دنیا بیرحمه و فرصت انتخاب بهت نمیده.

دستش را توی هوا تکان میدهد و جوابم را میدهد:

-بس کن این حرفهای صد من یه غاز و کلیشه ای رو! من جای تو نبودم، آره! من از جای خودم دارم حرف میزنم، از جای کسی که چهارسال تموم، نگرانت بود و تو حتی لایق دادن یه خبرِخشک و خالی از خودت بهش نبودی!

لحن دلخورش اعصابم را به هم میریزد. پوف کلافه ای میکشم و میگویم:

-من مقصرِ صددرصد نبودم، مثل اینکه یادت رفته! ها؟ نکنه نیاز به شخمزدن زمینِ گذشته هست؟ آره آرمین؟ یادت رفته اون روزها رو؟

بلند میشود و به سمتم میآید. درست کنارم مینشیند و دستم را میگیرد. دلجویانه روی دستم را نوازش میکند:

-یادم نرفته. برعکس تو که من رو برادر ندونستی، من فراموشی ندارم؛ ولی عزیزِ من، تو کِی میخوای متوجه بشی که فرارکردن از مشکل، باعث حل یا رفعش نمیشه؟ تا کِی میخوای با این تصور زندگی کنی که اگه فرار کنی، همه چیز فراموش میشه؟

گوش من به این حرفها بدهکار نیست. از جایم بلند میشوم و به سمت تلفنِ ثابت خانه میروم. شماره ی پیتزایی را که همان نزدیکیهای محله مان است میگیرم و رو به آرمین میگویم:

-مخلوط دیگه؟ مثل قدیم.

سری به نشانهی تاسف برایم تکان میدهد و میگوید:

-بازم فرار کردی! نرود میخ آهنین در سنگ!

شانه هایم را بالا میاندازم و خطاب به پسری که سفارش میگیرد دوتا مخلوط با سالاد و نوشابه سفارش میدهم.

***

«فصل دوم»

نگاهم را دور تا دور خانه ی جدیدم میچرخانم. اینِ گرد آشپزخانه لبخند را روی لبم میآورد. جان میداد که رویش چهارزانو بنشینی، یک لیوان شیرکاکائوی داغ کنار دستت بگذاری، جلویت پُر باشد از کاغذهای آچار و هی طرح بزنی!

آرمین آخرین جعبه ی ظرف را هم داخل آشپزخانه میگذارد. با خستگی روی مبل ولو میشود و میگوید:

-تو عمرم اینقدر کار نکرده بودم!

میخندم و میگویم:

-محمد از مرد کاری خوشش میاد شازده!

صاف سر جایش مینشیند و بادی به غبغبش میاندازد.

-کی بهتر از من؟

کنارش مینشینم و میگویم:

-پولی رو که گذاشتی روی رهنم باید ازم پس بگیری .

یکی میزند توی سرم! جای ضربه اش را ماساژ میدهم و با لحن معترضی میگویم:

-چته؟ دستت هرز میره ها!

با خستگی نگاهم میکند و جوابم را میدهد:

-آخه دخترهی بیشعور، من و تو داریم که هی پول پول میکنی؟ بزنم نصفت کنم؟

به لحن شاکیاش میخندم. یکهو انگار چیزی یادم آمده باشد میپرسم:

-راستی دوستت، همین صاحبخونه چرا روزی که اومدیم خونه رو نگاه کنیم نیومد؟ قرارداد هم که گفتی با خودش هماهنگ میکنی و نذاشتی من بیام .

خمیازهای میکشد و جوابم را میدهد:

-همون روزی که خواستیم بیایم خونه رو ببینیم، کار مهمی براش پیش اومد رفت اصفهان. قرارداد هم به تو ربطی نداره، مبلغش رو میخوای بدونی؟

یکی به بازویش میزنم و بیادبی نثارش میکنم. نگاهم را به قاب عکسهایی که حالا درست روبه روی دیواری که در ورودی رو به آن باز میشد، نصب شده بودند میدوزم.

به خدا نمیخواهم؛ اما میپرسم:

-موفقه؟

به نیمرخم نگاهی میکند و آرام میگوید:

-موفق !

پر از بغض میگویم:

-درسش تموم شد، آره؟ داروساز شده؟

-داروساز شده!

ابلهانه لب میزنم:

-خوشبخته؟

فکر کنم از صدای زمزمه وارم میفهمد که اگر بحث ادامه پیدا کند، به طرز وحشتناکی بغضهایم مانند زخمهای تازه، سرباز میکنند؛ بهخاطر همین و برای عوضکردن بحث میگوید:

-خونهی من با اینجا دوتا خیابون فاصله داره.

نفس عمیقی میکشم تا بغضم را پس بزنم.

-پس اون خونهی سعادتآباد که بار اول اونجا دیدمت...؟

-اونجا مالِ دوستم بود. رفته بودم پیشش که تو زنگ زدی، اینقدر تعجب کرده بودم از حرفهات که گفتم تا برم خونه ی خودم طول میکشه و آدرس همونجا رو دادم بهت.

لبخندی میزنم و مهربانانه میگویم:

-فرناز خیلی خوبه، خوب نه محشره! دختر محمد و فهیمه باید هم فرشته باشه. ببینم، تو چطور دیدیش؟ یعنی اولینبار منظورمه. اصلاً تو چطور سر از تهران درآوردی؟

مثل پسربچه ها سرش را میخاراند و میگوید:

-یواش بپرس تا بگم، تخته گاز گرفتی ها!

میخندم و منتظر نگاهش میکنم. چشمهایش میخندد. لب از لب باز میکند و میگوید:

-اتفاقی از دم مدرسهشون رد شدم که ماشینم خراب شد. پیاده که شدم از روبه رو داشت میاومد. عشق در یک نگاه و از این حرفها دیگه...

با کنجکاوی نگاهش میکنم:

-خب؟

صدایش را صاف میکند.

-من فقط دوستش دارم... باور کن!

لبخندی به این همه صداقت ریخته در کلامش میزنم.

اولینبار او هم همینطور اعتراف کرد، همینقدر خالصانه، همینقدر پر از سادگی. من هم آن روزها باور کردم؛ ولی آرمین و فرناز، من و او نبودیم .

-باور میکنم. تهران اومدنت چی؟

اخم کمرنگی میکند و میگوید:

-دانشگاه انتقالی زدم کرج، درسم هم که تموم شد همینجا توی یه شرکت سخت افزاری مشغول شدم.

تا روی زبانم میآید که بپرسم، او کجاست؟ اما حرفم را میخورم.

بلند میشوم و همانطور که به سمت آشپزخانه میروم، میگویم:

-تو مثل اون نشو. فرناز به محکمی من نیست، محمد هم به صبوری من نیست؛ میشکنه هرکی رو که دلِ دختر رو بشکنه.

خودم را در آشپزخانه میاندازم و جلوی سینک ظرفشویی می ایستم. شیر آب را باز میکنم و صورتم را با یک مشت آب سرد غافلگیر میکنم. نفسم تازه میشود. شیر را که میبندم، صدایش را از پشت سرم میشنوم.

-فراموشش نکردی!

مصرانه میگویم:

-فراموشش کردم!

برمیگردم و بیتوجه به هال برمیگردم. جلویم ظاهر میشود و دستش را به سمت میزِ گردی که گوشه ی هال گذاشتهام و رویش پر از عکسهای پدرم، من و اوست میگیرد.

-کسی که فراموشش کردی، عکسش چیکار میکنه وسط زندگیت؟ چرا هیچکاری نکردی تا نقطه ی اتصالتون رو قطع کنی؟

میخواهم بغضم را بخورم، تا حدودی هم موفق میشوم؛ اما این لرزش صدا را کجا بگذارم؟ نقطه ی اتصال من و او را چه کنم؟

-من فراموشش کردم؛ ولی هیچوقت نتونستم کسی رو که عاشقش بودم فراموش کنم. من کسی رو که بدترین بلا رو سرم آورد فراموش کردم نه کسی که عاشقش بودم !

***

کلافه رو به مردِ غد و یکدنده ی روبه رویم میگویم:

-این پارچه برای یقه ی کت مردونه مناسب نیست!

مستوفیان اما مصرتر از من است. میخواهد گند بزند به طرحم، میدانم! درست نوزدهم اردیبهشت و وسط روز تولدم داشت کاری میکرد که از به دنیا آمدنم پشیمان بشوم!

-از نظر منِ مَرد، خیلی هم مناسبه. شما بهتره برید بخش طراحی بانوان فعالیت کنید .

حرصی میشوم و دستهایم را مشت میکنم. آن از دیشب که بعد از کلی تجدید خاطره و گریه به زور دو ساعت خوابیدم و بعد از نماز چشم روی هم نگذاشتم، این هم از مستوفیان که دارد به بدترین شکل ممکن حالم را میگیرد.

اگر هر زمان دیگری غیر از حالا بود، جلویش میایستادم و حرفم را به کرسی مینشاندم؛ ولی امروز به جای همهی اینها، با بغضی که به جانم افتاده بود، نگاهش میکنم و میگویم:

-همین امروز استعفا میدم.

با بهت نگاهم میکند، لابد پیش خودش میگوید کجاست آن دختر قوی؟ اما حقیقت این است من هیچوقت قوی نبودهام. من همه ی این سالها انگار منتظر یک تلنگر بودهام تا از پوسته ی ساختگیام بیرون بیایم و خود واقعی و ضعیفم را نشان بدهم، خودِ واقعی که بدون پدرش میمُرد، بدون او جان میداد.

-خانم سماوات؟ جدی که نمیگین؟

-چرا اتفاقاً جدیم، دیگه تحمل تشنج رو تو محیط کار ندارم. میرم؛ ولی بدونید باعث بیکارشدن یه دختر تنها شدین آقای مستوفیانِ به قول خودتون مرد!

از اتاق کارش بیرون میزنم و با بیحالی به سمت میز خانم سبزواری میروم. با تلفن مشغول حرفزدن است و از صحبتهایش میفهمم که آقای رئیس امروز نیامده.

به سمت اتاق کار خودم میروم و کیفم را برمیدارم و از آن خرابشده بیرون میزنم.

مدیر بخش طراحی لباس مردانه بخورد وسط فرق سر مستوفیانِ عقدهای! آرامش میخواهم.

از پله های شرکت با سرعت پایین میروم. به پارکینگ که میرسم و میخواهم سوار ماشین شوم، دیدن شاخه گل رز قرمزی، دقیقاً زیر برف پاک کن ماشین توجهم را جلب میکند. با تعجب گل را از زیر برفپاککن برمیدارم که کارتپستال کوچکی به شکل قلب هم توجهم را جلب میکند .

اینبار با نهایت بهت و تعجب کارت را برمیدارم و بازش میکنم. از این کارتهای آماده است که داخلش نوشتهای را چاپ کردهاند. با تعجب نوشته را میخوانم: «تولدت مبارک عزیزم. »

گل را بو میکنم، تازگیاش کمی از عصبانیتم که حاصل خزعبلگوییهای مستوفیان بود را کم میکند.

پشت فرمان ماشین مینشینم و از پارکینگ خارج میشوم، در همان حین فکر میکنم لابد کار فاطمه بوده است؛ این کارهای عجیب و غریب و به قول خودش شگفتیآور فقط کار فاطمه بود.

لبخندی میزنم و نفس عمیقی میکشم که همزمان گوشیام زنگ میخورد. دکمه ی سبزرنگ را لمس میکنم و دکمه ی آیفون را میزنم که صدای شادش داخل فضای کوچک ماشین میپیچد:

-تولد، تولد، تولدت مبارک، مبارک، مبارک، تولدت مبارک...

ایندفعه خندهای از ته میکنم و میگویم:

-به به احوال مادرِ آینده!

او هم میخندد و میگوید:

-سلام خانم خانمها!

لبخندی میزنم، همیشه روی سلام کردن حساس بوده.

-سلام فاطمه خانم! چطوری شما؟

از آن سمت خط صدایش که انگار در حال بحث باشد به گوشم میرسد:

-آه... نکن دیگه امیرحسین، برو اونور!

با شیطنت میگویم:

-سلام برسون همسر گرام رو!

کلافه جوابم را میدهد:

-دارم سالاد درست میکنم هی ناخنک میزنه، انگار بچهست...

بعد انگار چیزی یادش آمده باشد، سریع حرفش را نصفه رها میکند:

-راستی آدرس خونه ت رو بده ببینم، امشب خرابم رو سرت! ناسلامتی تولدته ها!

ماشین را کنار خیابان نگه میدارم.

-همسر محترم امشب شیفتن؟

آهی میکشد و جانسوز میگوید:

-آره! من که میدونم وقت زایمانم هم این چنار شیفته!

از لفظ چنار خندهام میگیرد و چهرهی امیرحسین با آن هیبت مردانه و قد صد و نود سانتی جلوی چشمم شکل میگیرد. از خیابان رد میشوم و داخل شیرینیفروشی میروم، در همان حال از فاطمه میپرسم:

-خامهای یا خشک؟

صدای ملچ و ملوچش را از پشت خط هم میشنوم. لبخندی میزنم که میگوید:

-دستت درست، خامهای!

با خنده خداحافظی و گوشی را قطع میکنم. یک جعبه شیرینی خامهای میگیرم و پولش را حساب میکنم و از شیرینی سرا بیرون میروم.

سوار ماشین میشوم و قبل از اینکه حرکت کنم، برای فرناز پیامکی با این مضمون میفرستم: «هروقت اومدین، خوش اومدین. امروز خونهی جدیدم دورهمی خاله زنکی! کادو تولد یادتون نره، سی یو! »

***

فاطمه با هن و هن روی مبل مینشیند و من خیرهی شکم توپمانندش میشوم. فهیمه میخندد و میگوید:

-چه بزرگ شده شکمت فاطمه جون!

فرناز لبخندی میزند و با هیجان میپرسد:

-اسم انتخاب کردین براش؟

فاطمه موهای بلوندش را باز میکند و دوباره میبندد. این عادت را وقتی گرمش باشد انجام میدهد.

کنترل کولر را برمیدارم و روشنش میکنم. مثل کسانی که از بند رها شده باشند، پوفی میکشد و میگوید:

-وای مرسی، داشتم خفه میشدم.

بعد رو به فرناز جوابش را میدهد:

-آره انتخاب کردیم، امیرعباس!

زیر لب اسمش را زمزمه میکنم و ناگهان نمیدانم چرا؛ اما صدایی در ذهنم اکو میشود: «دلم میخواد پنجتا بچه داشته باشم بانو! همچین قد و نیم قد که وقتی از سرکار میام یکیشون از پام آویزون بشه، یکیشون کیفم رو بگیره، اون یکی جیب کتم رو دنبال آبنبات بگرده! وای بانو! من یه جین بچه میخوام!»

با تکانهای دست فاطمه به خودم میآیم و میگویم:

-ها؟

فهیمه میگوید:

-کجایی تو؟ گریه میکنی گلی؟

فاطمه لبش را میگزد و به فهیمه اشاره میکند. حالم از این که همه مراعات حالم را میکنند به هم

میخورد. بلند میشوم و به سمت آشپزخانه میروم. اشکهایم را با پشت دست پاک میکنم و لعنتی به بختم میفرستم.

در یخچال را باز میکنم و کیک قلبی شکلی را که فهیمه با خودش آورده بود از طبقه ی دومش بیرون میکشم.

لبخندی به جمله ی «گلگلی تولدت مبارک» میزنم و نقاب شادی را به چهره، بعد به سمت عزیزانم میروم.

***

روی تشکی که کنار تشک فاطمه برای خودم انداختهام دراز میکشم. همانطور که موهایش را باز میکند به تخت خوابم اشاره میکند و میگوید:

-من روی تخت یه نفرهی تو با این فسقلی اذیت میشم، تو تا صبح کمرت داغون میشه ها!

«نه بابایی» میگویم و اساماسهای تبریک تولدی را که محمد و آرمین فرستادهاند جواب میدهم و گوشی را بالای سرم میگذارم. به سمتش میچرخم و میپرسم:

-این فسقل به دنیا اومد میای سرکار یا نه؟

نگاهم میکند. چشمهای میشی رنگش را به نگاهم گره میزند و میگوید:

-نه دلم نمیخواد تا حداقل وقتی که شیرخواره کار کنم، شاید تو خونه طرح بزنم و براتون بفرستم.

راستی از مستوفیان چه خبر؟ چوب لای چرخت نذاشته؟

پوف کلافهای میکشم از یادآوری مردکِ پررو! فاطمه دوست صمیمیام در این چهارسال بود که در شرکت با او آشنا شده بودم. یکی از طراحان بخش ما بود که از پنج ماه پیش درست وقتی که فهمید باردار است کار را بوسید و کنار گذاشت. شوهرش، امیرحسین، هم سروان نیروی انتظامی بود؛ از آن مردهای مذهبی واقعی که یک محل روی سرش قسم میخورند.

کلافه ماجرای مستوفیان را برایش تعریف میکنم. بعد انگار چیزی یادم آمده باشد میگویم:

-راستی، مرسی واسه گل، سوپرایز باحالی بود .

با تعجب نگاهم میکند:

-گل؟ سوپرایز؟ خواب نما شدی؟

با شگفتی نگاهش میکنم:

-اون گل رز و کارت پستال کار تو نبود؟

پتو را روی خودش میکشد:

-نه!

ذهنم پر از سوال میشود. پس کار چه کسی بوده آن تبریک و عزیزمِ پشتبندش؟

پلاک واحد را نگاه میکنم. خودش است، خانه ی آرمین. دسته گل را داخل دستم جابه جا میکنم. اولین باری است که به خانهاش میآیم. میدانم انتظار دیدنم را ندارد؛ چون خبر ندادهام و البته این ساعت از روز میبایست شرکت باشم. صبح بعد از اینکه امیرحسین دنبال فاطمه آمد، افتادم به جان خانه و اثاثیهی باقیمانده را چیدم. بعد هم چون قرار نبود سرکار بروم آن هم به نشانهی اعتراض به دخالت های مستوفیان، تصمیم گرفتم به دیدن آرمین بیایم.

میخواهم در بزنم که ناغافل در باز میشود و با دیدن چهره ی مرد روبهرویم، تمام سلولهای بدنم یخ میزند.

دم و بازدم از یادم میرود و نفسهایم گم میشوند.

او، اینجا درست روبه رویم ایستاده، همانطور مثل چهار سال قبل جذاب و خوشسیما، با همان چشمهای خاکستری و ابروهای کشیده و مژههای رو به بالا. موهایش یک سانتی کوتاه شدهاند و مرا یاد زمان سربازیاش میاندازند. کنار شقیقههایش به سفیدی میزند و یادم میآید من هم چند روز پیش بین موهایم چندتا موی سفید دیدم. زیادی پیر نشدهایم من و اویِ دوستداشتنیام؟ بینیِ کشیدهاش کمی کج شده. چشمبسته میتوانم بگویم وسطِ رینگبوکس این بلا را سرخودش آورده.

لبهایش به خشکی میزنند و در مغزم صدایی اکو میشود که: «نکنه غذا نخورده؟ »

تنها کمی چهرهاش مردانهتر شده و من تنها کمی بیش از حد دلتنگتر شدهام. چهارشانهتر شده، قدش هفت یا هشت سانتی بلندتر شده و تهریشِ مردانهای روی صورتش به چشم میخورد .

به خودم نمیآیم، زمان را گم کردهام. من، سالهاست نبودنش را دیکتهی مغزم کردهام و حالا بودنش تمام زحمتهایم را هدر داده است! مَردود شدهام در امتحان بیتفاوتی!

بیاراده، بیآنکه تسلطی روی خودم داشته باشم، عقبعقب میروم و بیتوجه به دسته گلی که از دستم میافتد، از پلههای ساختمان سه طبقه سرازیر میشوم. با سرعت سرسامآوری سوار ماشینم میشوم و میبینم که آرمین و سپس او شتابان سوار ماشین شاسیبلندی میشوند و دنبالم میآیند.

نفسهایم تند میشوند. من باید بروم، باید!

به خانه که میرسم، با سرعت به سمت طبقه مان پا تند میکنم و کلید را داخل قفل میاندازم. میخواهم

در را قفل کنم که دستی مانع میشود. برق حلقه ی آشنایش چشمم را میزند.

بیاراده کنار میروم، او و آرمین داخل میشوند. رو به آرمین با ناراحتی مینالم:

-همه ش نقشه بود؟

آرمین دلجویانه میگوید:

-خب من به خاطر جورکردن خونه واسهت مجبور بودم!

نفسم میآید و میرود، این هم پتک دوم!

ناباور میگویم:

-اینجا مالِ... مالِ...

اسمش روی زبانم نمیچرخد. با چشمانی جدی نگاهم میکند و میگوید:

-اینجا مالِ منه!

صدایش همانقدر بم و گیراست. بعد از چهارسال است که صدایش را میشنوم! چهارسال خیلی است، مگر نه؟

دستم را به دیوار کنارم میگیرم تا آوار نشوم.

رو به آرمین، در حالی که اشکهایم سرازیر شدهاند و عمق ناتوانیام را یادآور میشوند میگویم:

-اومدی آرامشم رو ازم بگیری؟

آرمین به قصد دلجویی جلو میآید که دستم را صاف جلویش میگیرم و یک قدم عقب میروم. با بغض مینالم:

-جلو نیا.

یک لحظه، مثل یک فیلم کوتاه تمام تهمتها، همهی بیآبروییها جلوی چشمم میآیند. دستم را ناخواسته به جای زخمی که روی پیشانیام مانده میکشم و لب میزنم:

-ازت متنفرم آبانِ خسروی، متنفرم! پات رو از زندگی من بکش بیرون !

مات نگاهم میکند، نگاهش روی زخمم سُر میخورد. چشم هایش به معصومیت گذشته میشوند، من اما معصومیت او را دیگر باور ندارم.

بی توجه به آنها، به سمت اتاق خواب میروم. کارت اعتباری و کیف مدارک شناسایی ام را از کشوی میز توالت چنگ میزنم و به هال برمیگردم.

از اول هم زیادی خر بودم که نفهمیدم این خانه، لطف یک دوست در حق آرمین نیست.

آرمین مستأصل جلویم سبز میشود.

-کجا میری گلی؟

پر از حرص نگاهش میکنم و میغرم:

-قبرستون! میای؟

به او که حالا محو قاب عکسهای خودش و خودم روی دیوار شده میگویم:

-بهت تبریک میگم! موفق شدی یه بار دیگه آوارهم کنی. یه امتیاز مثبت برای شما!

به سمتم برمیگردد و چهرهی جدیای به خودش میگیرد. اخم غلیظی میکند و میگوید:

-کجا شال و کلاه کردی؟

از این همه خونسردی حرصم میگیرد؛ از اینکه انگار هیچ اتفاقی نیفتاده، از اینکه انگار بعد از چند روز است که مرا میبیند!

پوزخندی میزنم و میگویم:

-باید بهت جواب پس بدم؟ مفتشی یا بابامی؟ هان؟ کدومش؟ اصلا به تو چه؟ ها؟

چهرهاش از عصبانیت قرمز میشود. به سمتم میآید و با خشونت بازویم را چنگ میزند، از درد صورتم جمع میشود. همانطور که تلاش میکنم دستم را از چنگش جدا کنم داد میزنم:

-ولم کن آشغال، دست از سرم بردار !

روی صورتم خم میشود، نفسهای داغش گونه های خیس از اشکم را میسوزاند. با عصبانیت داد میزند:

-یادت که نرفته من کیم؟ هان؟

مات میمانم و به چشمان خاکستریاش که رگه های قرمز درونش عصبانیت را فریاد میزنند، زل میزنم. دستم را فشار میدهد و صدایش را بالاتر میبرد.

-من شوهرتم نفهم! یادت رفته؟

حقیقتِ کلامش مثل سیلی گوشم را سرخ میکند؛ حقیقتی که چهارسال تمام سعی در فراموشیاش داشتم و حالا به بدترین شکل ممکن جلویم ایستاده بود، خودِ حقیقت جلویم قد علم کرده بود. حقیقتِ تلخ زندگی من، آبان بود.

آرمین، مداخله میکند و دست پسرعمویش را از بازویم جدا میکند.

-داداش الان عصبانی هستی شما، بیا برو فعلا، بعداً حرف بزنید.

بعداً؟ مگر بعدنی هم مانده؟ من کَندَم از همه چیز تا بعدنی نماند! یاغی میشوم و میزنم به درِکولی بازی و

جیغ جیغ میکنم:

-برو بابا توام! بعداً چیه؟ من همین الان از این خرابشده میرم تا بعدی نَمونه.

یک قدم که برمیدارم، دستم با شدت از پشت کشیده میشود. صدایش را درست در میلیمتری گوشم میشنوم؛ آنقدر نزدیک که نفسش را حس میکنم.

-مثلِ بچه ی آدم بتمرگ سر جات تا خونِت رو نریختم.

میترسم! از جدیت کلامش، از این همه محقبودن! من از این مرد میترسم! از مَردی که بعد از گذشتِ چهارسال به جای پشیمانی محق است، میترسم! رو به آرمین که کلافه و مستأصل شاهد درگیری ماست میکند و میگوید:

-آرمین تو برو.

-ولی دا...

-بیرون!

با صدای دادش من هم میگرخم چه برسد به آرمین بدبخت! با سرعت خانه را ترک میکند و در را پشت سرش میبندد. تازه به خودم میآیم. کمی جرأت خرج حرکاتم میکنم و دوباره به سمت در میروم که این بار با شدت شانه هایم را اسیر دستانش میکند.

محکم کمرم را به دیوار میکوبد که آخم بلند میشود.

-آخ...

او اما، بیتوجه به درد کمر من، تقریباً خودش را به من میچسباند.

از ترسم میخواهم از زیر دستش فرار کنم که نمیگذارد و دو دستم را با یک دستش بالای سرم قفل میکند. بغض بیرحمانه به گلویم چنگ میاندازد. این مرد از جان من چه میخواهد؟

-ولم کن.

صدای من از ناتوانی میلرزد و او با صدایی که از شدت عصبانیت دورگه شده است میگوید:

-گفتی من کیتم؟ هان؟

ترس سلول به سلول بدنم تزریق میشود و لرز خفیفی اندامم را در بر میگیرد.

روی صورتم خم میشود و میغرد:

-میخوای یادت بیارم من کیم؟ هوم؟

یک لحظه انگار شوک به من وارد میشود که صدایم را در پَستویِ خاطرات پیدا میکنم و آرام و پر از

بغض لب میزنم:

-آبان؟

نگاهم میکند. رنگ نگاهش درست مثل چهارسال قبل میشود؛ ساده، پاک و آبانی! با بغض زمزمه میکند:

-جانم؟

این جانم، همان جانمگفتنِ قدیم است، به خدا که همان است! همانی که برایِ شنیدنش هی وقت و بیوقت، بیبهانه و بابهانه صدایش میزدم!

اشکهایم راه خودشان را پیدا میکنند و جاری میشوند. نگاهم را به نگاه نمدارش میدوزم و میگویم:

-تو رو خدا اذیتم نکن!

بیقرار میشود، این را از لرزش چشمهایش میفهمم. خودش همیشه میگفت طاقت اشکهایم را ندارد.

با سرانگشتهایش اشکهایم را پاک میکند و پیشانیاش را به پیشانیام میچسباند.

-کجا بودی زندگیِ آبان؟

دلم، میلرزد؛ میلرزد و خاطرات در پسِ چهره ی بیست و سه سالهام جان میگیرند، خاطرات دختر نوزده ساله و پسر دانشجویِ بیستوچهارساله.

خاطرات جان میگیرند و جان میگیرند و تیشه میزنند به ریشه یِ منِ ساختگی و حالا منِ واقعی، همان منی که بدون آبانش جان میدهد خودش را نشان میدهد. زانوهایم سست میشوند و نمیفهمم چطور میشود که سقوط آزاد میکنم. زیر بغلم را میگیرد، روی زمینِ عاری از موکت یا فرش مینشیند و من را در آغوش میکشد. به سانِ نوزادِ تازه متولدشدهای میمانم در آغوشی که وسعتش بیشتر شده. سرم را به سینهاش تکیه میدهد. اشکهایم مسابقه میگذارند و پیراهن آبیرنگش را خیس میکنند.

با ناخنهای نسبتا بلند و مربعی شکلم به پیراهنش چنگ میاندازم و لب به شکایت باز میکنم. مثل بچه ای که از پدرش برای نخریدن عروسک موردعلاقهاش دلگیر باشد میگویم:

-میدونی چی کشیدم؟ میدونی چی سرم اومد؟

چتری های کوتاهم را که کاراملی رنگشان کردهام و حالا زیر شالِ زیتونیرنگم بیرون زده اند نوازش میکند و میگوید:

-چتری همیشه بهت میاومد. رنگشون چه قشنگ شده! راستی از گل خوشت اومد؟ کادوتم محفوظه ها...

پس گل کار خودش بوده. پر از بغض لب میزنم:

_نمیدونی !

کلافه از ناتوانیام در مقابل این مرد، میخواهم خودم را از آغوشش بیرون بکشم که نمیگذارد و محکم تر مرا به اسارت درمیآورد. عطر تنش، دیوانه ام میکند و ساخته هایم را ویران. من قصد صلح ندارم و این جنگ شکستم خواهد داد .

-ولم کن، میخوام برم.

آرام میگوید:

-کجا بری؟

حرف دلم را نمیزنم؛ که اگر بزنم تمام این چهارسال دربهدری را به هیچ انگاشتهام.

-جایی که تو نباشی، خونهای که مالِ تو نباشه.

میخواهد چیزی بگوید که زنگ موبایلم مانع میشود. موقعیتی جور میشود تا خودم را از دستِ عطرِ لعنتیاش نجات بدهم.

به سمت کیفم که کمی آنطرفتر افتاده میروم و موبایلم را بیرون میآورم. از دیدن اسم «مستوفیان» یاد بحثمان میافتم و میخواهم جوابش را ندهم؛ اما برای کمی دورماندن از آبان دکمهی سبزرنگ را لمس میکنم. نفس عمیقی میکشم و میگویم:

-بله؟

صدایِ آرامَش به گوشم میخورد.

-میشه بیاید پایین؟

متعجب میشوم. پایین؟ با بهت جوابش را میدهم:

-حالتون خوبه آقای مستوفیان؟

کلافه و التماس مانند میگوید:

-من پایین آپارتمانتونم، میشه بیاین پایین؟

با تعجب تماس را قطع میکنم و بیت وجه به چشمهای کنجکاو آبان، از کنارش رد میشوم. در را باز میکنم و از خانه بیرون میزنم. پشت سرم میآید و میپرسد:

-کجا داری میری؟

دکمهی آسانسور را برخلاف میلم که مرا به سمت پله ها سوق میدهد میزنم و در همان حال میگویم:

-به تو ربطی نداره.

چشمهایش غمدار میشوند. قلبم تکه تکه میشود؛ ولی باید بیتفاوتی و سردبودن را از همین حالا تمرین کنم. احمق بودم که چند دقیقه پیش به یک «جانم» باختم. احمقبودن شاخ و دم ندارد که!

وارد آسانسور میشوم. او هم میآید. پیراهن مردانهی آبیرنگش ردی از خیسی اشکهای من را به همراه دارد. دکمهی اولش باز شده و برقِ نقرهایرنگِ آشنایی چشمم را نوازش میدهد. همان گردنبندِ پلاکِ « اللّهی» است که خودم روز عقد گردنش انداختم. نفسهایش ریتم قشنگی دارند، حتی قشنگتر از صدای پیانویی که در حال پخش است؛ یک موسیقی غیرقابل تکرار!

با اعلام پارکینگ توسط صدای نازک زن گوینده، پیاده میشوم. از در اصلی که بیرون میزنم، مستوفیان را دقیقا روبه رویم و تکیه زده به بدنه ی پرادویش میبینم. به سمتش قدم برمیدارم که آبان دستم را میگیرد و خودش را با من همراه میکند.

نیشخندی میزنم. غیرتی است هنوز و این دست مرا گرفتن یعنی نشان دادنِ خودش به مستوفیان؛ یعنی خارج کردن اطرافیانم از گود و منِ احمق چرا دستم را جدا نمیکنم؟

نزدیک مستوفیان میشویم، نگاهش فقط چند ثانیه ی کوتاه چفت دستانمان میشود.

-سلام!

اخمی روی پیشانیام میکارم. همین دیروز بود که روی اعصاب من دویِ ماراتن گذاشته بود. جواب سلام اما واجب است. با حفظ همان اخم جوابش را میدهم:

-سلام.شما این جا رو چط...

حرفم را قطع میشکند و تندتند میگوید:

-وقتی امروز نیومدین شرکت، عذابوجدان افتاد به جونم و به زور و بدبختی آدرستون رو از خانم مقدم گرفتم.

من میدانم و فاطمه ی دهن لق! دهان باز نکردهام هنوز که آبان عصبی میگوید:

-آدرس خونه ی زن من رو گیر میاری؟

این هم تیر دومش، اثبات نسبتش! چشمهای سبزرنگ مستوفیان گرد میشوند و نگاهش را با بهت بین من و آبان میچرخاند. خب حق هم دارد، همهی این دوسال که همکاریم حتی حلقه ای هم دستم نبوده تا حداقل کسی فکر کند متاهلم!

برای حفظ آبرو، دستم را روی بازویش میگذارم. تکان خفیفی میخورد.

-آبانجان، لطفا!

سریع رو به مستوفیان میکنم و با لحنی که دلخوری در آن هویداست میگویم:

-من فردا استعفام رو میزِ رئیسه!

دلم میسوزد از این حرف، من برای رسیدن به همچین شغلی چندسال خونِ دل خوردهام.

کلافه دستی بین موهای قهوهای روشنش میکشد و میگوید:

-خانم سماوات، من اومدم بگم برگردین، نیاز به این کارها نیست .

اخمم را غلیظتر میکنم و میگویم:

-هست تا وقتی که محل کارمون میدون جنگه! شما هنوز سِمت من رو قبول نکردین، هنوز قبول نکردین انتصاب من به عنوان سرپرست بخش تقصیر من نبوده و نخواستم جای شما رو بگیرم.

پوزخندی میزنم و میگویم:

-البته جای خیالی شما رو!

لبخند مهربانی میزند. تعجب میکنم، انتظار داشتم از کوره در برود و مقابله به مثل کند. آبان دستم را فشار میدهد.

-برگردین شما، من معذرت میخوام بابت تموم این چند ماه که سرپرست بودین و اذیتتون کردم. جبران میکنم به قرآن!

آبان عصبانی میشود، دستش را حقیرانه روی شانهی مستوفیان میزند و میگوید:

-برو عموجون، برو رد کارِت! زن من از این به بعد نیازی به کارکردن نداره !

متعجب از واکنش آبان گنگ نگاهش میکنم، مستوفیان از من بدتر است انگار؛ این را از چشمهای گردشدهاش میفهمم. بیچاره انتظار رخ نماییِ شوهرِ من، آن هم از نوع غیرتیاش را نداشته که حالا دهانش باز مانده و زبانش برای گفتن حرفی نمیچرخد.

میخواهم کلامی بگویم که دستم توسط آبان کشیده میشود. اردکوار دنبالش میروم و مستوفیان را در پشت قدمهایمان، همانطور مبهوت جا میگذاریم. با خشونتی مثل خشونت چهارسال پیش مرا تقریباً داخل آسانسور پرت میکند و دکمه ی طبقه را میزند. خاکستریِ چشمهایش را هاله ای از قرمزی احاطه کرده است و حقیقتاً شبیه به یک گرگِ آماده ی حمله شده است.

-کی بود این مرتیکه ی جلف؟

وسط این همه جدیتِ آبان، خندهام میگیرد. خب راستش را بخواهی، مستوفیان با آن مدل مو که دورش

را زده و وسط کله اش را بلند گذاشته، با آن شلوارلیِ یخی که یک جایش هم بدون پارگی نبود، تیشرتِ مشکی که رویش اسکلت طراحی شده بود، آن کتانیهایِ سفید و از همه مهمتر دستبند چرم و ساعت صفحه بزرگ و زنجیر نقرهای دورِ گردنش باید هم از نظر آبانی که همیشهی خدا، مردانه تیپ میزند جلف باشد!

خندهام حرصیاش میکند. آسانسور میایستد و مرا دنبال خودش میکشاند و داخل خانه میاندازد.

-به من میخندی؟ آره؟

به سرعت خندهام جمع میشود. اخم میکنم. عصبی میگویم:

-ازت متنفرم آبان، متنفر! متنفرم که طوری وانمود میکنی انگار نه انگار که چهارساله من رو ندیدی! انگار از تعطیلات آخر هفته برگشتی و داری میگی سلام من اومدم!

نزدیکم میشود، بازوهایم را با دو دستش میگیرد و عاجزانه مینالد:

-چون چهارسال نبوده لعنتی!

معنی حرفش را نمیفهمم، گیج نگاهش میکنم که عاجزانه تر میگوید:

-بگو که هنوز هم عاشقمی!

چشمهایش را نگاه نمیکنم، نگاه نمیکنم که نبازم! اگر نگاه کنم باید دور همه چیز را خط بکشم.

-خیالات ورت داشته.

اخم ظریفی میکند و نفسهای کلافه اش از روی شال هم لاله ی گوشم را قلقلک میدهد. آنوقت ها، چقدر سرِ قلقلکی بودنم بُل میگرفت و اذیتم میکرد !

-پس این قابهای رو دیوار، اون شناسنامهای که چهارساله تلاشی واسه پاککردن اسم من از توش نکردی چی میگن؟

مات میشوم. این چهارسال چرا هیچ غلطی نکردم؟ خودم جوابم را میدهم: «چون انجام دادن هر غلطی، میشد محوشدن کامل از زندگیای که با همه ی غلط بودنش، حاضر به تموم کردنش نبودی... که میخواستی دل خوش کنی که هنوز هم زنِ آبانی! تو یه احمقی گلبانو، یه احمق تمام عیار !«

-وسط همه ی دوست داشتنم، ازت متنفرم.

انگار جمله ام به مذاقش زیادی خوش میآید که لبخند میزند و میکُشد مرا چالِ گونه اش، میکُشد!

به جنگ آمده، سلاح دارد و انبارِ باروتِ من، از نمِ اشکهایم خیس خورده. من همین اول کار که اعلام جنگ شده باید دستمال سفید بالا ببرم و اعلام تسلیم شدن کنم. او اما، قوی و پر از تاکتیکهای جنگی با

دل من به مبارزه آمده و گلبانو تاب نمیآورد، تاب نمیآورد!

-یه کاری میکنم وسطِ همه یِ تنفرت، دوباره دوستم داشته باشی.

لحنش مطمئن است! دروغ است اگر نگویم که با این جمله شیرینی لذتبخشی تمام وجودم را میگیرد؛ ولی این جمله آب روی آتشِ چهارسالهام نمیشود!

دستهایش را از بازوانم جدا میکنم، کیفم و سوییچ افتاده روی پارکت را برمیدارم، به سمت در میروم و میگویم:

-عمر آدم تنها چیزیه که جبران نمیشه.

خودم را از پله ها تقریباً پرت میکنم، سوار ماشینم میشوم و سریع از آن ساختمانِ لعنتی تر از صاحبش دور میشوم.

دنبالم نمیآید و من احمقانه دلم میخواست تا خود مقصد با ماشینش لجوجانه تعقیبم کند، اصلاً بزند توی گوشم و خودش را تحمیل کند! احمقم، شاخ و دُم که ندارد حماقت؟

***

«فصل سوم»

کنار فرناز روی تختش که به سبب لاغریِ هردویمان ما را پذیرا میشود، دراز کشیدهام. نخوابیده و این را از خیسیِ بالشتش میفهمم، من با خیسی بالشت خاطرات دور و درازی دارم!

-خاله گلی؟

لبخندی میزنم. جانم در میرود برای خاله اش بودن، برای این نسبتِ نزدیکی که رگ و ریشه نمیخواهد و دلیست.

به چشمهای آبیرنگش که به فهیمه رفته است نگاه میکنم. موهای فرِ قهوهایِ تیره رنگش را نوازش میکنم و میگویم:

-جانِ خاله؟

-شَک خیلی بده، نه؟

آهی به وسعت دردهایم میکشم. شک خیلی بد است، خیلی! شکِ کسی که دوستش داری و انتظارت از او فقط و فقط اعتمادِ خالص است بدتر است؛ خیلی بدتر. این را منی که چهارسال از روزهای عمرم را که میتوانست عاشقانه ترین روزهایم باشد به خاطر شکِ «مَردم»، به خاطر شک آبانم از دست دادم، خوب میفهمم! خوب!

از همان روزی که آرمین آمده و مسئله را فیصله داده بود، فرناز با محمد و فهیمه لام تا کام حرف نزده بود. من هم بعد از دعوای با آبان، یکراست به این جا آمدم.

از آن موقع تا حالا که ساعت هفت شب بود فرناز بُغ کرده و من، در غم دختر پسرعمهام که حکم برادرزاده و بلکم خواهرزادهام را داشت، سوخته بودم. محمد هنوز شرکت بود و فهیمه نیز مشغول تدریس در دانشگاه. فوق لیسانس ادبیات دارد و چهار-پنج سالی میشود که زبانِ عشق را بین دانشجوها تدریس میکند.

آخ که اگر ببینمشان! محمدی که جیک و پوک زندگیِ گلبانو را میداند، صددرصد از حضورِ آبان در تهران هم باخبر بوده و به من نگفته و باید کشف کنم دلیلش برای سکوت را. بیخیال افکارم میشوم، فعلاً مهمِ من فرناز است .

دستم را زیر سرم میگذارم. به سقف سفیدرنگ بالای سرم خیره میشوم و میگویم:

-وقتی که بابام مُرد، یه هفته بیمارستان بستری بودم، از شدت شوک عصبی. میدونی، واسه منی که از یه روزِگی مادر ندیدم؛ یا بهتر بگم مادرم نخواست من رو ببینه، رفتن بابام یعنی رفتن مادرم، پدرم، خواهرم، برادرم... رفتن همه کَسَم! بعد از فوت بابام، داییم؛ بابای آرمین رو میگم .

رو به چهرهی بهتزدهاش میپرسم:

-راستی میدونستی آرمین پسردایی منه؟

بهتزده سرش را به نشانه ی نفی تکان میدهد و میگوید:

-جانِ من؟ پس چرا داداش صداش زدی؟

لبخند کمرنگی میزنم.

-به جانِ تو، تازه از من یه سالی بزرگتره. شیر زندادییم رو خوردم. یه جورایی خواهر برادریم، یه جورایی هم که نه، شرعاً خواهر برادریم.

مچ دستش را تکیه گاه سرش میکند و با هیجان میگوید:

-یعنی شوهرت، پسرعموی همین پسرهست؟

از آرمین خوشش نمیآید و بیچاره برادرم! آرمین دل بسته و فرناز به او میگوید این پسرِ بیچاره برادرم!

-آره پسرعمو هستن...خب، داشتم میگفتم! دایی و زندادییم اصرار کردن برم باهاشون زندگی کنم؛ ولی من نمیتونستم خونه ای رو که پر از خاطره ی بابام بود ول کنم و برم و موندم توی خونه ی پدریم. زندگی میکردم با عکسهای بابام، با خاطراتمون... هیچوقت دستش رو نبوسیدم فرناز... چهارساله که رفته و

حسرت به دلم مونده که منِ خاکبرسر چرا نبوسیدم دستی رو که گندم میچید و زمین درو میکرد واسه من !

اشکی از گوشه ی چشمم میچکد.

-تو فهیمه رو داری، فهیمهای که از نظر من بهترینه برای مادربودن. محمد رو داری که حتی واسه من هم این چندسال جای پدر بوده. نذار سرِ یه شک رابطه تون خراب شه! نذار! یه روزی به خودت میای و میبینی پشیمونی.

اشکم را با سرانگشتش پاک میکند و میگوید:

-پس چرا خودت سرِ شک از هم هم.کسِت بریدی؟

خندهی غمگینی میکنم. من چرا همه ی قصه ی زندگیام را برای این بچه گفته ام که حالا حرفم را نخواند؟

با همان خنده ی غمدار میگویم:

-قصه ی همون لالاییه فرناز! بلدم؛ ولی خوابم نمیبره .

نفس عمیقی میکشد. روی تخت مینشیند و میگوید:

-بابا یه چیزهایی به مامان میگفت .

کنجکاو میشوم، چه چیزهایی؟ اصلاً اینها مگر قهر نبودند؟ فکرم را به زبان میآورم:

-چی مثلا؟

پشت چشمی نازک میکند و موهایش را پشت گوشش میزند. با نازی که خدادادی است و در صدایش مشهود، میگوید:

-من که قهرم باهاشون. وقتی از سالن اومدم بیرون، از پشت در آشپزخونه صداشون رو شنیدم. درباره ی تو بود صحبتشون.

حالا من هم نشستهام و شاخکهایم زیادی فعال شدهاند؛ آنقدر فعال که حس میکنم روی سر دوتا شاخک در آوردهام که حالا در حالِ تکان خوردنند! با هیجان میگویم:

-خب، خب!

نیشخندی میزند و ابروهایش را بالا میاندازد. این نگاهش را خوب میشناسم، رشوهگیرِ قهاریست دختر محمد !

-خرج داره حرفهام.

پوف کلافهای میکشم. نگفتم؟ چشمهایم را در حدقه میچرخانم و کلافه میگویم:

-چی میخوای؟

با هیجان و شور میگوید:

-اوم... یه روز که اون مدلینگ خوشگلَتون اومد؛ همون که سوپراستاره، خوشتیپه، چشمهاش سگ داره؛ من رو هم ببری با خودت .

بیچاره آرمین، بیچاره برادرم! این دختر زیادی بچه است، بچهتر از منِ چهارسال پیش .

-فکر کنم همین فردا میاد اتفاقاً! میبرمت، هرچند کنتاکت داشتم با همکارم و قرار بوده دیگه نرم!

از سر شوق جیغی میکشد و دستهایش را به هم میکوبد.

-آخجون!

از دستش حرص میخورم و کلافگی از سر و رویم میبارد. دستهای از موهای فِرَش را میکشم و میگویم:

-فرناز خاله بنال!

سرش را عقب میکشد تا موهایش از دستم خارج شوند و میگوید:

-بابا داشت با مامان دربارهی یه فرصت دوباره حرف میزد، میگفت گلبانو عاشقشه که هنوز هم که هنوزه طلاق غیابی نگرفته؛ گفت همه ی این سالها اگه گلبانو بخواد، میشه که جبران بشن. میگفت آبان عوض شده!

آهی میکشم و میگویم:

-عوض شدنِ آبان، چهارسال عمر رفته ی من رو بر میگردونه؟ چیزهای باارزشی رو که از دست دادم برمیگردونه؟

تا میخواهد جوابم را بدهد، صدای ماشینی در حیاط میپیچد. زمزمه میکنم:

-بابات اینا اومدن .

با اشارهای به درِ اتاقش، ابرو بالا میاندازم و میگویم:

-جریانِ آشتی کنون و لالاییِ من و خوابی که نمیبره و...

میخندد، به سمت در پا تند میکند و در همان حین میگوید:

-عاشقتم خاله!

لبخندی واقعی و از ته دل روی لبهای پوسته پوستهام مینشیند. فرناز که از اتاق بیرون میرود، به سمت موبایل خاموشم که روی پاتختی انداختهام میروم. روشنش میکنم؛ ده تماس از آرمین، پنج تماس از فهیمه، ده تا از محمدِ آدم فروش، و سیوپنج تماس از یک خطِ ناشناس. دستِ دلم میلرزد؛ این شماره ی

ناشناس، بوی آشنایی دارد.

وسط همه ی این ماجراها دلم از آرمین بدجور گرفته. یعنی او میدانست و این سه-چهار روز مرا گول زد و سرم را گرمِخانه ی اهدایی او کرد؟ اما، اگر از اول با قصد و نیت جلو آمده بود، پس چرا روزی که برای جریان فرناز به سراغش رفتم، از اول مرا نشناخت و از فهمیدن هویتم بُهت کرد؟ اگر نمیدانسته یعنی واقعاً این وسط هیچ تقصیری ندارد؛ اما این دروغ گفتنش را نمیتوانم نادیده بگیرم .

بیخیال، روی تخت فرناز مینشینم. کوسن را بغل میکنم و اینستاگرامم را باز میکنم. ناخودآگاه، دستم به سمت سرچ میرود. غیرارادی نام و فامیلش را مینویسم و بیتابانه منتظر نتیجه میمانم. همه ی این سالها، گرفتن هرگونه خبری از او را برای خودم ممنوع کرده بودم، چه از فامیل و آشنا و حتی در فیسبوک و بقیه ی صفحه ها! اما حالا...

چند صفحهی هماسمش بالا میآیند، اولی دقیقاً صفحه ی خودش است؛ این را از عکس پروفایلش میفهمم. نفسگیر، نفسگیر...

صفحهاش قفل نیست، واردش میشوم و عکسها را تک به تک باز میکنم. در اولین عکس، کت و شلوارِ مشکی پوشیده و پیراهن خاکستری رنگش هارمونی عجیبی با چشمهایش دارد. دومین عکس روپوش سفید بر تن دارد و عینک مخصوص آزمایشگاه روی چشمانش خودنمایی میکند، لبخند کجی زده و دلِ من میرقصد، دلِ من میرقصد.

به سومین عکس که میرسم، قبل از اینکه در خندهاش حل شوم، کامنت دختری که پروفایلش عکس خودش با موهای بلوند شده است، روی مخم میرود. نوشته: «بهترین همکار دنیا!» کنارش یک ایموجیِ قلب هم گذاشته.

مغزم تا خودِ قلبم تیر میکشد و نیشتر آن دلم را به درد میآورد. نیشخندی میزنم و فکر میکنم این سالها چندان هم جای من خالی نبوده!

پوزخند تلخی میزنم، از صفحهاش بیرون میآیم و فکر میکنم اگر من با مستوفیان یک عکس بگذارم و او ببیند، عکسالعملش چیست؟

دستی روی شکستگی سمت راستِ پیشانیام می کشم و تلخ زمزمه میکنم:

-چهارسال پیش رو یادت رفته؟

قلبم درد میگیرد. منِ از او متنفر اما هنوز دوستش دارم. این مزخرفترین و دردناک ترین و کشنده ترین حس ریخته در رگ و پی من است!

شالم را که روی صندلی میز تحریر انداختهام برمیدارم و روی سرم میاندازم. دکمه های مانتوام را میبندم و از اتاق بیرون میروم. از پله ها که پایین میروم، فهیمه را روی پله ی اول میبینم که قصد بالاآمدن دارد. لبخندی میزند و میگوید:

-داشتم میاومدم صدات کنم.

تلخ میخندم و به کنایه می ویم:

-اتفاقاً من هم کارتون دارم .

خودش را جمعوجور میکند و جلوتر از من به سمت سالن میرود. دنبالش میروم. محمد و فرناز کنار هم روی مبل دونفره نشسته اند و دست فرناز دورِگردن محمد حلقه شده. لبخند کوتاهی از آشتی شان روی لبم مینشیند؛ اما با یادآوری پنهان کاری های محمد و فهیمه، اخمی غلیظ روی پیشانیام میکارم. دستم را به کمرم میزنم و طلبکارانه جلویش میایستم:

-اگه خودش رو نشون نمیداد، تا چند وقت دیگه میخواستی پنهون کاری کنی؟

میخواهد حرفی بزند؛ اما قبلش به فرناز میگوید:

-باباجان شما پاشو برو اتاقت.

پوزخندی میزنم و حرصیتر میگویم:

-برادر ناتنیم عاشق دخترت شده! بچه نیست دیگه!

اخم کمرنگی میکند، بلند میشود و کلافه چند قدم راه میرود.

-آبان پشیمونه!

از این جمله متنفرم. از این پشیمانی بدم میآید. جیغ میکشم و صدایم را بالا میبرم.

-تو چی از اون میدونی؟ هان؟

بلندتر از من میگوید:

-همه چی رو، تعریفهای خودت و خودش.

این مرد منطق سرش نمیشود؟ مگر نمیداند چه بلایی باعث شد دل بکنم از شهرم؟ از شوهرم! رو میکنم به سمت فهیمه و ملتمسانه میگویم:

-فهیمه تو حرف من رو میفهمی، مگه نه؟

بیقرار از بیقراریِ من، سری تکان میدهد. جلو میآید، دستم را میگیرد و روی مبل مینشاندم. خودش هم کنارم مینشیند. سرم را در آغوشش میگیرد و دلجویانه میگوید:

-آره قربونت برم، میفهمم.

اشکهایم جاری میشوند. این آغوش، بوی مهر میدهد، بوی عشق میدهد. نگاهش میکنم و میگویم:

-فهیمه تو که دیدی من چقدر درد کشیدم، دیدی مگه نه؟

پر از بغض لب میزند:

-دیدم!

محمد کلافه به سمتمان میآید، روبهرویمان روی زمین زانو میزند و میگوید:

-آبان میخواد جبران کنه گلبانو.

از آغوش فهیمه جدا میشوم. پر از گلایه رو به محمد میکنم و میگویم:

-چی رو جبران میکنه؟

چشمهایش رنگ افسوس میگیرند. او هم خوب میداند که چهارسال عمر من جبران نمیشود! دستی روی جای زخم پیشانیام میکشم. پر از درد میگویم:

-اینها رو میتونه جبران کنه؟

آرام و شمرده، مثل پدری که فرزندش را نصیحت میکند و صبرش زیادی زیاد است، شروع به صحبت میکند:

-اون چهارساله داره تاوان اشتباهات رو میده، بس نیست؟

بی توجه حرفش را قطع میکنم و میگویم:

-از کِی اومد سراغ تو؟

اخم کمرنگی روی پیشانی اش مینشیند. بدش میآید کسی حرفش را قطع کند و من این چیزها، در این لحظه ی پر از تشویش حالیام نیست!

-دو سال پیش

منتظر نگاهش میکنم، انتظارم را میخواند و ادامه ی حرفش را میگیرد.

-دو سال پیش، با شرکتش آشنا شدم...

جا میخورم، شرکتِ آبان؟

-مگه شرکت داره؟ شرکت داروسازی؟ همکارته یعنی؟

سری به تایید تکان میدهد و ادامه میدهد:

-توی اولین جلسه ی کاری فهمیدم کیه؛ اما اون از قبل میدونست من کیم.

سکوت که میکند، اخم غلیظی میکنم و پرحرص میگویم:

-زیرلفظی میخوای؟ خب بگو دیگه! چطوری میدونست؟

لبخندی میزند و میگوید:

-بعد از رفتنت، میره خرم آباد پیش عمه و سراغت رو میگیره .

کلافه دستی به پیشانیام میکشم و میگویم:

-وای! مگه عمه قول نداده بود اگه آبان رفت سراغش حرفی نزنه؟!

شانههایش را بالا میاندازد و میگوید:

-مامانه دیگه! خیرت رو میخواد... همون موقع بهش میگه تو کجایی .

سری تکان میدهم. عمه معصومه است و خیرخواهی های بی بدیلش!

-خب... دیگه چی بهت گفت؟ که من رو فروختی و دو سال تموم حرف نزدی؟ اصلاً ببینم... چطور چهارسال از جای من خبر داشت؛ ولی خبری ازش نبود؟

کلافه بلند میشود و به سمت اتاق کارش میرود و در همان حال میگوید:

-بهتره خودش برات تعریف کنه، نه من!

ناباور به این بیخیالیاش چشم میدوزم. فرناز کنارم مینشیند و رو به فهیمه میگوید:

-مامان فردا قراره با خاله برم شرکتشون.

حرصی نگاهش میکنم و رو به فهیمه میگویم:

-اون از شوهرت که دیوونهم کرد، این هم از دختر خُلوضعت. خودت هم یه حرکتی بزن و تکمیل کن کلکسیون خانوادهتون رو!

خندهی بلندی سر میدهد و میگوید:

-آبان پشیمونه.

***

-فهیمه! میکشمت.

بلندتر میخندد؛ به سمت اتاق کار محمد پا تند میکند و میگوید:

-خودت گفتی کاملش کنم!

نیشخندی میزنم و بلند میگویم:

-مثلاً رفته اتاق کارش! جلو بچه تون زشته این حرکات!

با خنده «کوفتی» میگوید و وارد اتاق میشود. در را که میبندد، فرناز آستین مانتویم را میکشد و پر از هیجان حرفش را میزند:

-خاله فردا چی بپوشم؟

خندهی عصبی میکنم، این سه نفر مرا خواهند کشت !

-ای خدا! من دیوونه میشم، میدونم!

***

فرناز مدام کنار گوشم از جذابیت آقای هنرپیشه میگوید و مخم را به کار گرفته. از یک طرف خندهام گرفته و از طرفی دلم برای آرمین کباب است.

با خنده حرفش را که حولِ محور بازیگری و درآمدش میچرخد قطع میکنم و همانطور که به سمت مبلهای شکلاتی رنگ کنار میزم هلش میدهم میگویم:

-نفس بگیر، خفه نشی یه وقت!

روی مبل یکن فره مینشیند و بلند میخندد .

-وای نمیدونم چطور هیجانم رو خالی کنم !

ابروهایم بالا میپرند. چشمهایم را گرد میکنم و با تعجب میگویم:

-یه ساعته اون بدبخت رفته و داری یه بند ازش حرف میزنی، تموم نشد هیجانت؟ بابا روت رو برم هِی!

نفس عمیقی میکشد و سرش را به پشتی مبل تکیه میدهد. «آخیش» آرامی میگوید و خندهام را بلندتر میکند. بدجنس میشوم و میگویم:

-ببینم، تو جلوی محمد تعصبی هم اینجوری قربون صدقه ی این آقای بازیگر میری؟

با هول صاف مینشیند که قهقهه میزنم. قطعاً پاسخ سوالم منفی است!

-وای نه، بابا خفه م میکنه!

سری تکان میدهم و از جایم بلند میشوم. به سمت در میروم و رو به او میگویم:

-من یهکم دیگه برمیگردم.

باید بروم قسمت تولیدی تا کارِ خیاطها را ببینم، یک نوع نظارت میشود اسمش را گذاشت. سر راهم، در راهروی طویلی که به قسمت کارگاه متصل می شود، مستوفیان را میبینم. اخم میکنم و میخواهم از کنارش رد شوم که صدایم میزند.

-خانم سماوات؟

با نارضایتی به سمتش میچرخم.

خشک و جدی میگویم:

-امرتون؟

پشیمان میگوید:

-من که معذرت خواستم! قبول نکردین عذرخواهیم رو؟

خب اینکه اینطور برای بخشیدن غرورش را زیر پا گذاشته قابل تحسین است، کاری که آبان مقابلم انجام نداد و قلبم را بیشتر به درد آورد.

لبخند محوی میزنم و راهم را کج میکنم. قبل از اینکه از او دور شوم، طوری که خیالش راحت بشود میگویم:

-قبول کردم که الان اینجام.

***

ماشین را جلوی خانه ی محمد نگه میدارم. فرناز میخواهد پیاده شود که میگویم:

-فرناز من میرم چند دست لباس از خونه بردارم، بعد میام.

سری تکان میدهد و همانطور که پیاده میشود، با لحنی که شیطنت در آن موج میزند جوابم را میدهد:

-خوش بگذره!

پوزخند تلخی میزنم و به سمت خانه ی او راه میافتم. این روزها فکر میکنم شدیداً محتاج به مرور خاطراتِ خاک خوردهی گذشتهام هستم؛ خاطراتی که جایی در تهِ مغز و قلبم چالشان کردهام. خاطراتی که همهی این سالها، جز دفعاتی که به تعداد انگشتهای دست هم نمیرسند نگذاشتم خود نشان بدهند و آرامشِ نسبی زندگیام را بر هم بزنند؛ اما حالا با این خوابها و کابوسهای یکی در میانی که میبینم، با این حسِ قدیمی که سر از خاکِ جانم برآورده، نیازمندم به مرور و دورهی سطر به سطر کتاب پر از خط خوردگی زندگیام.

امشب، قبل از خاموشی ستارهها باید مرور کنم. باید یک بار دیگر ببینم کجای این کتاب را غلط نوشتم؟ کجایش را غلط خواندم؟ کجای آن را نفهمیدم؟ و آن چشمهای خاکستری چگونه سر از قلب پر از تلاطم من درآوردند؟

ماشین را کنار ساختمان مجتمع پارک میکنم، کیفم را برمیدارم و از ماشین خارج میشوم. بعد از زدن

دزدگیر، به سمت ساختمان قدم برمیدارم. چند قدم که میروم و میخواهم از کنار اتاقک نگهبانی رد بشوم که صدایی توجهم را جلب میکند.

-خانم دکتر؟

پس دکتر هم داریم در این ساختمان!

قدم بعدیام را برمیدارم که دوباره همان صدا که به گمانم متعلق به نگهبان ساختمان است توجهم را جلب میکند.

-خانم دکتر؟ خانم خسروی؟

از شدت بُهت و حیرت با شدت به سمت نگهبان با آن پیراهن آبی روشن برمیگردم.

چشمهای قهوهایرنگش، مهربان میشوند. ریشهای سفیدرنگش چهرهای روحانی به او بخشیدهاند.

همان طور در بهت لقب جدیدم ماندهام که دستهکلید آشنایی را جلوی چشمانم میگیرد و میگوید:

-آقای دکتر خسروی این رو دادن گفتن هر وقت شما اومدین بدم بهتون.

دستهکلید خودم است، یادم میآید که دیروز آن را جا گذاشتم. دسته کلید را میگیرم و تشکری میکنم. میخواهم بروم که سوالِ افتاده در ذهنم را از او میپرسم.

-ببخشید، چرا به من گفتین خانم دکتر؟

خندهی کوتاهی میکند. دستی به محاسنش میکشد و میگوید:

-واللّه آقای دکتر گفتن همسرشون هستید و تازه ازدواج کردین. خب شما میشید خانم دکتر دیگه!

سری برای من که گیج نگاهش میکنم تکان میدهد و در امتدادِ راه اتاقکش گم میشود. زیر لب نجوا میکنم:

-آقای دکتر، خانم خسروی!

حس شیرینی را که به رگهایم جاری میشود با اخم غلیظی پسش میزنم و از راه پله ها بالا میروم.

پا روی پلهی دوم که میگذارم، موبایلم زنگ میخورد.

از جیب مانتوی سورمهایرنگم بیرونش میکشم و به که اسمش روی صفحه افتاده نگاه میکنم و من عجیب نسبت به این همه نزدیکیِ یکدفعه ای، حس خوبی ندارم.

-بله آقای مستوفیان؟

پر از آرامشِ نهفته در لحنش که برایم جدید است میگوید:

-سلام خانم سماوات.

ضربه ی آرامی به پیشانیام میزنم و سلام میکنم.

-سلام! بفرمایید...

طفره نمیرود، سریع اصل حرفش را میزند؛ این خصوصیتش را دوست دارم.

-میخواستم ببینم اگه من ازتون یه دعوت بکنم تشریف میارین؟

انتظار هر حرفی را داشتم جز یک دعوت! فکر کنم زیادی نرم شدهام که به خودش همچین اجازهای را داده. خوب است آبان را دیده و از این حرفها میزند. به طبقه ی خودمان رسیدهام، همانطور که با کلید و قفل ور میروم میگویم:

-خیر آقای مستوفیان! نمیتونم بیام... وقتـ...

دستی مردانه کلید را از دستهای کشیده و بی جانم میگیرد. برق حلقه اش چشمم را میزند و باعث میشود که ناخودآگاه به دستِ عاری از حلقهام نگاه کنم. در را باز میکند و خودش اول وارد میشود. خطاب به مستوفیانِ منتظر حرفم را کامل میکنم:

-وقتتون به خیر .

گوشی را قطع میکنم و وارد خانه میشوم. در را پشت سرم میبندم و به سمت پذیرایی خانه میروم. رو به پنجرهی سرتاسری پذیرایی ایستاده و پشتش به من است. شلوار ورزشی سبز لجنی رنگی پوشیده و تیشرت پستهایرنگش خوب بازوهای ورزیدهاش را به نمایش گذاشته. همانطور خیره نگاهش میکنم که یکدفعه برمیگردد و نگاهِ مشتاقم را گیر میاندازد.

ابروی راستش را بالا میاندازد و میپرسد:

_مستوفیان همون پسر جلفه ست؟

در لحنش نه شکی وجود دارد و نه سوءظنی، مطمئنم فقط و فقط برای کنجکاویاش پرسیده که اگر شک داشت الان صدایش روی هوا بود!

-آره... یه همکار خوب!

نگاهش رنگ مهربانی میگیرد. باهوشتر از آن است که کنایهام خطاب به آن پست اینستاگرامش و کامنت آن دختر را نفهمد. جلوتر میآید، دست به سینه رو به رویم میایستد و با شیطنت میگوید:

-بانو و حسودی؟

اخمم غیرارادی است، اصلاً تا وقتی حتی یک معذرت خواهی ساده نکند و هی طلبکار باشد اخم من بازبشو نیست. تلختر از هر زمانی میشوم و تیشه به ریشه ی احساساتِ خاموشم که تازه قصد شعله وری

دارند میزنم.

-برام ارزشی نداری که بخوام راجع بهت حتی فکر کنم، چه برسه به حسادت!

دروغگوشدن هم به من نیامده که دروغم اول از همه، جگر خودم را خون میکند و آتش به جانم میزند. نگاهش، تیره میشود. دستهایش را میاندازد، یک دستش را در جیب شلوارش فرو میکند و با دست دیگرش، همان دستی که برق حلقه ی آشنایی دارد، میان موهایش میکشد. کلافه لب میزند:

-یعنی واقعاً هیچ راهی ندارم؟

دلم میگوید: «داری! داری بانو به فدایِ چشمانت! راه برگشت داری، فقط این همه طلبکاری را بگذار کنار مردِ مغرور من! این همه خودت را محق دانستن را بگذار کنار.

اصلاً معذرتخواهی هم نخواستم! یک کلمه بگو گلبانو دلم تنگت شده بود. باور کن منی که با یک »جانم« گفتنت خودم را میبازم با این جمله تا عرش خدا میروم. چرا اینقدر محقی مرد من؟ «

اما کلماتِ معکوس، ناخواسته روی لبهایم به رقـــص در میآیند:

-نه، هیچ راهی نداری!

مشتشدن دستش را میبینم. قلب خودم بیشتر از مشت گرهکردهی او درد میگیرد. خیره نگاهم میکند. بعد از چند ثانیه سکوت که پر است از «دوستت دارم» های ناگفته، پر است از حسرتهای خفته در نگاه، لب باز میکند:

-درخواست طلاق رو برات میفرستم.

سریع از کنارم رد میشود و من، با صدای به هم خوردن در آوار میشوم. ناخنهایم روی سرامیکهای سرد و سنگی چنگ میاندازند. کاسه ی چشمهایی که به قول او «عسلِ من» بودند، پر از اشک میشوند. صدایش در گوشم زنگ میخورد و من، میبارم!

همهی این چهارسال را میبارم و خیسیِ اشک که مهمان گونهام میشود، هقهقم نیز باصدا میشود. به درک که در واحد روبه رویی است و میشنود، به جهنم که میخواهد طلاقم بدهد! به درک که من... که من هنوز هم دوستش دارم!

هجوم محتویات معدهام را به سمت دهانم حس میکنم، سریع از جایم بلند می شوم و به سمت دستشویی میدوم. میان سنگ سفیدِ روشویی، همهی خاطراتم را، همهی ترسهایم را، همهی عشقم را اوق میزنم و بالا میآورم. دستهایم از تصور خالی بودن جای اسمش در شناسنامهام به رعشه میافتند. با بدبختی دست و رویم را آبی میزنم و به پذیرایی برمیگردم. خودم را روی کاناپه پرت میکنم و

چشمهای دردناکم را به هم میفشارم.

تاریکی مطلق و بعد مرور گذشتهای که جای زخمش هنوز هم درد میکند!

***

«چهارسال قبل، دزفول»

از مزون بیرون زدم و همانطور که کاورِ لباسی را که میخواستم در خانه کامل کنم به سختی حمل میکردم، راه پیادهرو را در پیش گرفتم.

لبخندی زدم، بیچاره پدرم که دلش میخواست من مهندس شوم و قبل از اسمم یک خانم مهندس به من بچسبانند؛ اما من با وجود نمره های خوبم در ریاضی و فیزیک اول دبیرستان، برای انتخاب رشته طراحی دوخت را انتخاب کردم؛ چون از همان بچگی عاشق ور رفتن با نخ و سوزن و تکه پارچه های رنگی بودم. بهنظرم اگر دنبال علاقهای که داری بروی، حتی اگر موفق نشوی، خیلی حال بهتری داری تا بروی دنبال رشته، کار یا چیزی که دوست نداری؛ حتی اگر موفقیت کسب کنی. میخواستم بعد از فارغالتحصیلیام مزون بزنم که چون بهخاطر هزینههای گزافش نتوانستم و البته تجربهام هم کم بود، ترجیح دادم فعلاً در یک مزون کار کنم.

همینطور با خودم فکر میکردم که ناگهان کاور لباس از دستم رها شد. سریع خم شدم تا از روی زمین برش دارم که دست مردانهای زودتر از من آن را برداشت. ساعتش برایم آشنا بود، سرم را بلند کردم و با دیدنش لبخند خجلی روی لبهایم نقش بست. دستم را دراز کردم تا کاور را بگیرم و همزمان گفتم:

-سلام... بدینش به من، ممنونم!

دستش را عقب کشید و جلوتر از من راه افتاد. با تعجب نگاهش کردم، پیراهن اسپرت کرم و شلوار مشکی کتانی پوشیده بود. کفشهای ساده ی مشکی و کیف دانشجویی روی شانه اش بود. همینطور نگاهش میکردم که ایستاد به سمتم برگشت.

-نمیخوای بیای؟

به خودم آمدم و با خجالت قدم تند کردم. کنارش که رسیدم، او هم راه افتاد. دقیقاً شانه به شانه! چیزی که در خواب هم تصور نمیکردم.

مسیر مزون تا خانه ی ما زیاد نبود و حدوداً یک چهارراه فاصله داشت؛ اما او اینجا چه میکرد؟

دانشگاهش که این اطراف نبود!

خواستم سوالم را بپرسم؛ اما بعد پشیمان شدم. حالا یک وقت پیش خودش فکر میکرد برایم مهم است!

نیشخندی زدم و دلم نهیب زد: «مهم نیست؟ »

-خوبی؟

با شنیدن صدایش، دستی به گوشهی شال سبزرنگم کشیدم. آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

_ممنون. شما چطورین؟

-شکر. توی مزون کارِت خوبه؟ راضی هستی؟

دلم از خوشحالی به تالاپتولوپ افتاده بود! نگرانِ کارم بود و این نگرانی برایم ته ته خوشبختی بود.

-من راضیم شکر.

نگاه کوتاهی به چشمهایم انداخت و دوباره به روبهرو خیره شد.

-برنامهت واسه آینده چیه؟

با ذوق وصفناشدنی در صدایم که اثرِ فکرکردن به برنامهام بود گفتم:

-میخوام مزون لباس عروس بزنم!

از صدای پر از هیجانم لبخند زیبایی روی لبش نشست. چانهاش فرو رفت و با لحن دلنشینی گفت:

-مطمئنم میتونی .

هنوز لبخند روی لبم جا خوش نکرده بود که با حرفش دنیا روی سرم آوار شد.

-یادم باشه لباس عروس زنم رو از مزون تو بخرم.

لبخند روی لبهایم خشک شد. نگاهم را از نیم رُخش گرفتم و سکوت کردم.

-چی شدی؟

لب به دروغهای صد من یک غاز آغشته کردم و گفتم:

-دلم مادرم رو خواست یهو!

صدای او از من غمگینتر شد. آهی کشید و جانسوزتر از من جوابم را داد:

-پس من هر روز باید دلم تنگ بشه...

غمگین زمزمه کردم:

-نمیشه؟

مهربان نگاهم کرد، با آرامش و لحنی که او را چند سال بزرگتر از خودِ ۳۲ساله اش نشان میداد گفت:

-میدونی بانو، آدم از یه جایی به بعد کمتر یاد گذشته میفته...کمتر دلش میخواد افسوس نداشته هاش رو بخوره. نه این که فراموش کنه ها، نه! فقط دلش نمیخواد با یادآوری، خودش نمک روی زخمهای دلش

بپاشه...

لبخندی چاشنی حرفهای قشنگش کرد و ادامه داد.

-من عمو حمید، زن عمو فرزانه و آرمین رو دارم که حکم خانوادهم رو دارن. به نظرت اگه با مرور گذشته و پدر و مادر زیر خاکم، زندگی رو به کامم تلخ کنم، پدر و مادرم راضیان؟

سرم را به نفی تکان دادم. خواست چیزی بگوید که زودتر از او دست به کار شدم:

-ولی دایی و زندایی فوت شدن... باید هم شما نوع خاطراتتون فرق کنه، شما از دایی و زندایی چی تو ذهنتونه جز خوبی و قشنگیهایی که یادآوریشون هم دلخوشکُنَکه؟ اما من چی؟ چی یادمه از مادری که چند روزِ ولم کرد و رفت؟ چی یادمه از برادری که جدامون کردن و مادرم ترجیحش داد به من؟ شما داییحمید رو دارین که در حقتون به جای عمویی، پدری کرده، زندایی فرزانه که به قول خودش از پونزدهسالگیتون تا الان بیشتر از آرمین براتون مادری کرده...

حرفم را قطع میکند و دلجویانه میگوید:

-نمیخواستم ناراحتت کنم بانو. تو هم زندایی رو داری! یادت رفته تو دخترشی؟ دختری که با جون و دل بهت شیر داده؟

جوابش را نمیدهم. منطق من میگوید: «مادرِ آدم فرق دارد «!

سکوت کرد، سکوت کردم و در شوق شانه به شانه اش قدم زدن غرق شدم. به در خانه رسیدیم. یک قدم عقبتر از من ایستاد و منتظر بازکردن در شد. زنگ کوچک خانه را فشردم و منتظر ماندم.

-کلید نداری؟

با لبخند سری تکان دادم و گفتم:

-نه. بابا این موقع از روستا اومده و خونه ست. میگه کلید نبر، دلم میخواد خودم در رو برات باز کنم .

لبخند مهربانی زد، ابروی راستش را بالا انداخت و گفت:

-تو پدرت رو داری! کمه؟

لبخند بزرگی زدم و در خاکستری نگاهش غرق شدم. یک بار دیگر زنگ را فشار دادم و با خودم فکر کردم که سابقه نداشت پدر با زنگ اول در را باز نکند!

زنگ سوم، زنگ چهارم و دری که باز نشد!

-حتماً هنوز نیومده

این را آبان گفت، کاور لباس را به دست من داد و کیفش را هم کنار در گذاشت. آستینهای پیراهنش را

بالا زد. با تعجب نگاهش کردم که با لحن بامزهای گفت:

-یه کم قیصربازی در بیارم نگن دخترعمهش پشت در موند و کاری نکرد!

گیج نگاهش کردم. دستشهایش را بندِ آجرهای دیوار کوتاه حیاط کرد و با یک حرکت، خودش را بالا کشید .

از روی لبهی دیوار آن طرف پرید و صدای پریدنش روی موزاییک های حیاط به گوشم رسید. لبخندی روی لبم جاخوش کرد و زمزمه کردم: «ورزشکار من! »

از همان شانزدهسالگی بوکس کار میکرد و بدن قویای داشت.

منتظر بودم تا در را برایم باز کند؛ اما خبری نشد. با صدای بلندی که به گوشش برسد گفتم:

-چی شد پسردایی؟ چرا در رو باز نمیکنین؟

صدایش نیامد. متعجب و بهتزده دوباره صدایش زدم.

-پسردایی آبان؟

صدای مرتعشش به گوشم رسید.

-ا..الا..ن..

چشمهایم از این گردتر نمیشدند! چه شده؟ در را که باز کرد، رنگ پریده و چشمهای نمناکش آتش به دلم زد، دلم گواه بدی میداد. با کاوری که دستم بود کنارش زدم و داخل حیاط شدم. روی تخت گوشه ی حیاط، پدر تکیه زده به پشتیها خوابش گرفته بود. جلو رفتم، کنار تخت ایستادم و صدا زدم:

-بابا؟

جواب نداد. چشمم به استکان چای دستن خوردهاش خورد. عزیزم! آنقدر خسته بوده که اینجا خوابش گرفته، خب کار روی زمین کشاورزی خستگی هم دارد. به شانهاش زدم، خم شد! گردنش روی شانهی چپش افتاد. دستم از سرمای تنش یخ کرد و من، هزاربار مُردم!

ناباور به سمت آبان برگشتم. چشمهای اشکیاش دلم را آتش زد. با لکنتی که حاصل از ترس یکدفع هایم بود لب زدم:

-چ...چرا بابام...ای...اینجا خوابیده؟

قطره ی اشکش چکید. مرد که گریه نمیکند؛ پس چرا آبان گونه تَر میکند؟

به سمت پدرم برگشتم، روی تخت زانو زدم و پدر را با دو دستم تکان دادم. بیحس بود؛ آنقدر بی حس که در آغوشم افتاد.

سرم را روی قلبش گذاشتم، منتظر صدای تالاپتولوپش بودم و سکوت، نصیب دل بیقرارم شد.

-تموم کرده بانو، پاشو... باید زنگ بزنیم آمبولانس.

دوکلمهی اول روی مخم رژه رفتند و غریدم:

-زبونت رو گاز بگیر!

-بانو!

پدر را محکم در آغوش گرفتم، تنم از سرمای جسمش یخ بست، جسمِ بیجانش!

روی موهای نیمه سفیدش را بوسیدم و نالیدم:

-پاشو قربونت برم!

دستهای بیجانش را فشار دادم و هق زدم:

-بابایی؟ بلند شو فدات شم...

روی پلکهای بستهاش دست کشیدم.

-عشقِ بانو؟ چشمهات رو باز نمیکنی؟

حقیقتِ تلخ، سیلی به صورتم زد. دردم گرفت و اشک جاری شد، خیس شد گونههای ملتهبم و ضجه زدم:

-بابایی! بابایی باز کن چشمهات رو. بابا به قرآن زوده واسه یتیمشدنم! بابا تو رو به خدا بیدار شو... بابا...

پدرم را در آغوش گرفته و چون کودکی که در فراق مادر میگرید، باریدم. تکانتکان میخوردم و جسم سرد پدر، داغ روی دلم میگذاشت.

صدای آبان که همسایه ها را خبر کرد، آمبولانسی که رسید، پرستاری که پدرم را از من جدا کرد، زندایی فرزانه که لباس مشکی پوش به سمتم آمد، دنیایی که دور سرم چرخید، سقوط آزاد و فریاد آبانی که داد زد:

-بانو!

آخرین چیزهایی بود که شنیدم و بعد از آن فقط، سیاهی بود و سیاهیِ مطلق.

***

چشمهایم را با درد باز کردم. نور سفیدرنگی که به مردمک چشمهایم رسید، باعث بستهشدن ناخودآگاه چشمانم شد. انگار به سَرَم یک وزنه ی ده کیلویی وصل کرده بودند. زبانم به سقف دهانم چسبیده بود و گلویم از تشنگی خشک شده بود.

کمکم و با احتیاط چشمانم را گشودم، نگاهم را چرخاندم تا درکی از اطرافم به دست آورم. یک اتاق مربعیشکل، دیوارهای آبیرنگ و بوی بتادین و الکلی که زیر بینیام میپیچید و حالم را بد میکرد. تازه متوجه سوزش سوزن سِرُم شدم.

نگاهی به خودم انداختم، لباسهای صورتی کمرنگِ بیمارستان به تنِ نحیف و لاغرم زار میزد. من اینجا چه میکردم؟

کمی به مغزم فشار آوردم تا دلیلی برای حالم پیدا کنم.

خواستم نیم خیز شوم که در اتاق باز شد و قامت آبان، در چهارچوب نمایان شد. با تعجب نگاهش کردم. تا خواستم به خودم بیایم، لباسهای مشکی رنگ و تهریش کمی که روی صورتش نقش بسته بود دنیا را روی سرم آوار کرد. حقیقت مثل پُتکی روی سرم کوبیده شد و فقط یک کلمه در ذهنم اکو شد: «بابا »

با غم نگاهم کرد، جلوتر آمد و کنار تختم ایستاد. نگاهی به سِرُم انداخت و آرام و با صدای خشداری گفت:

-اینم تموم شده که! برم پرستار رو بگم بیاد.

کامل نچرخیده بود که آستین پیراهنش را گرفتم و مانع شدم. برگشت، نگاهی به دست ظریف و بیروحم انداخت؛ دستی که رگهای رویش بیرون زده بود و از دور داد میزد: «این آدم، جان ندارد «!

با صدایی که انگار از ته چاهی در میآمد و زمزمه مانند گفتم:

-بابام کو؟

نگاهش را از دستم گرفت .

کلافه بین موهایش دست کشید و از نگاه مستقیم امتناع کرد. سکوتش را میفهمیدم، علت نبودن پدر را هم میفهمیدم؛ فقط منطق نداشتم! من، منطقِ نبودن تنها پشتوانهام را نداشتم. آدم گاهی وقتها به یک جایی میرسد که چشمش را روی واقعیتها میبندد، میبندد و دل خوش میکند به اوهام و خیال. اوهام و خیال من میگفت پدر روی زمین کشاورزیمان مشغول کار است، بعدازظهر برمیگردد و توی حیاط، روی تخت مینشیند. تکیه اش را به پشتیها میدهد و صدا میزند:

-گلبانو! باباجان یه چایی برام میاری؟

خیالِ من میگفت من برایش چایِ دارچین دار میریزم. کنار استکان کمرباریکش یک قندانِ گل قرمز میگذارم، قندانی که داخلش را با حبههای سفید قند و کشمشهای رژیمی پُر کردهام. بعد سینی را دستم میگیرم، دامنم را کمی بالاتر میگیرم تا زیر پایم گیر نکند، بافت موهایم را عقب میاندازم و از

هال کوچک و مستطیلی شکلمان عبور میکنم. از دو پلهای که حیاط و خانه را به هم وصل میکنند پایین میروم، دمپاییهای پلاستیکی و نارنجیرنگ را میپوشم، به سمت پدر میروم، سینی را جلویش میگیرم و میگویم:

-این هم یه چایی دارچینی خوشرنگ و خوشعطر، واسه بهترین بابای دنیا!

و او هم استکان را برمیدارد و قربان صدقهام میرود.

با حرف آبان، حقیقت بر اوهام و خیال من چیره شد و دنیا چرخید و آوار شد و بیرحمیاش را به رخِ منِ تنها کشید.

-مرگ حقه بانو!

کاسهی چشمهایم پُر شد، صدایم لرزید و اولین قطره ریخته شد:

-حقِ بابای من؟

مهربان نگاهم کرد. لبخند تلخی زد و گفت:

-حقِ همه ی ماها!

چانه ام لرزید و اشکها از هم سبقت گرفتند. نگاهش را دزدید، نمیدانم چرا؛ اما اخم کرد.

-چند روزه من اینجام؟

انگار کلمات را گم کرد! بعد از مکثی طولانی گفت:

-یه هفته... دکترها گفتن شوک عصبی بهت وارد شده...

ناباور نگاهش کردم. یک هفته؟ یک هفته است که من در این خرابشدهام؟ پدر چه شد؟ خاکش کردند؟ پدر رفت؟ پدر چشم بست؟ بدونِ من؟

با درد کلمات را کنار هم چیدم و نالیدم:

-خاکش کردین؟

دستش مشت شد، اخمش غلیظتر! دست آزادم را روی سرم گذاشتم. این اشکها، اشک نیستند، جانِ بانو هستند؛ جانی که به نیمه رسیده، جانی که در تن نیست! پدر رفت؟

-من نبودم موقع تشییع؟

کلافه دور شد، پشت به من انگار که از دیدنم زجر بکشد و بخواهد با ندیدنم کمی از عذابش را کم کند ایستاد.

حرفهایم زمزمه مانند شده بودند. من با خود حرف میزدم، گله میکردم، زجر میکشیدم و جان میدادم.

-بابا چرا رفتی؟ چرا من نبودم موقع رفتنت؟

تازه عمق فاجعه و مصیبت را درک کردهام. عمق فاجعه، گلبانویِ بدون پدر بود. عصبی و هراسان، سِرُم را از دستم کشیدم، دردش امانم را برید. آخ ضعیفی گفتم. خون سپیدی دستانم را رنگین کرد و درد تا مغز استخوانم رسید.

آبان با شدت به سمتم برگشت، سرخی دستانم را با نگاه خاکستریاش شکار کرد و هراسان به سمتم آمد. با شدت دستمالکاغذیهایی را که روی میز کوچک کنار تخت بودند برداشت. دستم را گرفت و دستمالها را روی زخم کشید. کلافه و عصبی گفت:

-چیکار میکنی روانی؟

پر از بغض مثل بچهای که هوایِ پدر ماموریت رفتهاش را کرده گفتم:

-میخوام برم پیش بابام...

دست از کار کشید، نگاهم کرد و مهربان شد؛ همان آبانی شد که دلم برایِ چشمهایش ضعف میرفت.

-میبرمت خودم؛ ولی اینجوری؟

اشارهای به لباسهایم کرد. از این سنگهایی که مانع رسیدن به پدر میشد و جلوی پایم میافتادند بدم میآمد.

-میری برام لباس بیاری؟

خودم هم میدانستم لحنم زیادی آرام و ترحمبرانگیز شده. در چشمان او اما، فقط غم بود و غم. اشارهای به کمدِ گوشه ی اتاق کرد.

-زندایی فرزانه داد برات آوردم، توی کمده. تا من میرم پذیرش بپوششون.

سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم. لبخند کوتاهی زد و با قدمهای محکمی بیرون رفت. با کرختی و سستی به سمت کمد قهوهایرنگ رفتم، درش را باز کردم و صدای جیرجیرش روی اعصابم خط انداخت. مانتوی مشکیرنگِ بلند، توی ذوقم زد و شال و شلوار مشکیرنگ حقیقت تلخ این روزهایم را یادآور شد. لباسها را همراهِ اشکهایی که ریختم، با آن لباسهای گشاد و رقت انگیز تعویض کردم. شالم را روی سرم تنظیم کردم و کفشهای تخت مشکیرنگم را که داخل کمد بودند پوشیدم.

دستم را به دیوار بند کردم و از اتاق بیرون زدم. راهروی پر از تردد بیمارستان را دوست نداشتم. من همیشه از بیمارستان و بوی الکلش بدم میآمد، حس بیکسی را القا میکند و من الان، حقیقتاً بیکَسَم.

دستم را به دیوار گرفتم و سعی کردم با قدمهای بیجانم به سمت پذیرش و آبانِ ایستاده روبه روی

پرستار، که از همینجا معلوم بود بروم.

قدمهایم کوتاه بودند و با هر بار قدم برداشتن، کفشهایم روی زمین کشیده میشدند. این ضعف را دوست نداشتم. دلم میخواست قوی باشم؛ آنقدر قوی که حالایی که بدون پدر ماندهام، کسی را نیاز نداشته باشم تا پیگیر کارهایم شود، آنقدر قوی که برای خودم کوه باشم؛ اما افسوس! افسوس که جانی برایم نمانده بود.

چند قدمی مانده بود تا کنارش برسم که مرا دید. تندتند چیزی به پرستار گفت و امضای سرسری روی برگهای که روبه رویش گذاشته بودند، زد. با چند قدم بلند خودش را به من رساند. اخم ریزی کرد و سرزنشآمیز گفت:

-چرا نذاشتی به پرستار بگم بیاد کمکت؟

سرم را به طرفین تکان دادم. از کنارش گذشتم و او هم دنبالم آمد. مثل بادیگاردها همراهیام میکرد. قدش بلندتر بود؛ دقیقاً یک سر و گردن.

از بیمارستان که خارج شدیم، با دستش آن طرف خیابان را نشان داد و گفت:

-جا نبود ماشین رو اونجا پارک کردم. اگه سختته بمون تا من ماشین رو بیارم. هوم؟

خودم را کنار خیابان کشیدم و بی حرف منتظر ماندم. بعد از نگاه کوتاهی، به آن طرف خیابان رفت. حدوداً سیمتری فاصلهمان بود. یکدفعه، سرم گیج رفت و سست و بیحال روی زمین نشستم. برایم مهم نبود کنار خیابانم، فقط میخواستم سقوط نکنم.

-چی شده خوشگله؟

با شنیدن صدای مضحکی به عقب برگشتم. پسرِ۳۳-۳۲از آنها که آشوب از وجناتش پیدا بود پشت سرم ایستاده بود. جای بخیهی روی گونهاش توی ذوق میزد. قیافهاش و البته حرفش نشان دهنده ی جنس خرابش بود. اهمیتی ندادم، از جایم بلند شدم و تصمیم گرفتم به سمت آبان بروم. هنوز قدم برنداشته بودم که بازویم را گرفت. چندشم شد و با همهی جانی که در بدن داشتم سعی کردم دستم را آزاد کنم.

-ولم کن عوضی...

در خیابان به آن شلوغی یک نفر پیدا نمیشد بیاید و بگوید چه کار با این دختر داری مردک؟ مردم اینقدر بیتفاوت شده بودند؟

صدای وحشتناک ترمز ماشینی و متعاقبش صدای آبان به گوشم رسید.

-چه غلطی میکنی بیشرف؟

از شدت دادش چشمهایم گشاد شد. دست پسر را با شدت از بازوی من جدا کرد و مشتی در صورتش خواباند.

شوکه شده بودم! آبان روی سینه ی پسر نشسته بود

و مشتهایش با قدرت فرو میآمدند. پسرکِ ریقو توان مقابله با آبان را نداشت، زورش برای من بود فقط!

به خودم آمدم، به سمت آبان رفتم و با استرس و تشویش گفتم:

-کشتیش، ولش کن!

برایم جالب بود که مردم هیچ کاری نمیکردند و بیتفاوت رد میشدند؛ انگار که هر روز و هر ساعت شاهد این دست تصاویر هستند، کسی انگار حوصله ی دردسر نداشت!

آبان که انگار دلش خنک شده بود، از روی پسرک بلند شد و به سمت ماشین رفت. یکدفعه به سمت من که هنوز ایستاده بودم برگشت و با صدای بلندی داد زد:

-تو چرا ماتت برده؟ سوار شو!

از صدای بلندش که بر سرم آوار شده بود، بغض کردم؛ از آبانی که سر بانو هوار بکشد خوشم نمیآمد.

دلخور و بغ کرده در ماشین نشستم و تا رسیدن به بهشت زهرا سکوت تنها حرف بینمان بود. به قبرستان که رسیدیم، پیاده که شدم و سردی قبرها تنم را لرزاند، قلبم مچاله شد.

پشت سر آبان به راه افتادم. چند دقیقه بعد سر خاک پدر بودیم. زانوهایم توان از دست دادند و تنم کنار خاک آوار شد. دستم را روی خاک کشیدم، سردیاش به تکتک سلول های تنم منتقل شد. عکس پدر در آن قاب مشکیرنگ، با آن ربان منحوس قلبم را به درد آورد.

کجایی که بخندی برایم؟ کجایی که لبخند بزنی و من چینهای کنار پلکت را بشمارم؟ کجایی گلبانو به فدایت؟ کجایی که برایم هم مادر باشی و هم پدر؟ کجایی که عسلیِ چشمهایت را به نظاره بنشینم؟

اشکهایم خشکیده بودند، چشم من اشکی نداشت که بریزد. همانطور مسکوت به عکس زل زده بودم و در ذهنم خاطرات کودکی تا قبل پرواز پدر مرور میشدند؛ خاطرات شیرینی که یادآوریشان به سانِ شکنجه بود، شکنجهای دردناک، پر از حس گسِ مُردن!

نفهمیدم چند ساعت گذشت که آبان، از روبهرویم بلند شد و خاک شلوارش را تکاند. تازه یادم آمد از وقتی آمدهایم روبه رویم نشسته، با غمی آشکار به خاک پدرم چشم دوخته و ذکرهای زیر لب میگوید.

آرام و با صدایی که مهربانی در آن موج میزد گفت:

-بانو بس نیست؟ بلند شو بریم. باید استراحت کنی وگرنه دوباره از پا میفتی.

با ناراحتی لب زدم:

-نمیشه یهکم دیگه هم بمونیم؟

غمدار نگاهم کرد. با خودم گفتم: «خب او که پرستار من نیست، کار و زندگی خودش را دارد. اصلاً همین که تا اینجا هم همراهم بوده از سر لطف و مهربانیاش بوده و لاغیر! پرتوقعی چیز خوبی نیست. حالا که پدر رفته نباید بی عزت نفس شوم و چشم به دست هر کسی برای کمک و یاری بدوزم. باید بلند شوم، از همین حالا، همین ثانیه! نباید بگذارم ترحم وارد زندگیام شود.

من شکستهام، درست؛ بیکَسَم، درست؛ اما خدایی دارم، خدایی که در همین نزدیکیست. باید بلند شوم، باید بشوم یک منِ دیگر؛ منی که بدون پدر طاقت بیاورد!»

دستم را به زانوی بیرمقم زدم و به یاد نجواهای همیشگی پدر هنگام برخاستن، زیر لب «یاعلی» زمزمه کردم و برخاستم. پدرم همیشه میگفت مولا دست ناتوان را میگیرد و به اوجش میبرد.

نگاه آخرم را به آرامگاه ابدی و سردِ پدر انداختم و با کوهی از غم که بر شانه های نحیفم سنگینی میکرد، به سمت خروجی قبرستان به راه افتادم.

فکرم آنقدر مشغول بود که تا وقتی در ماشین جا گرفتم و آبان حرکت کرد، به خودم نیامدم. کمی از مسیر را رفته بودیم که با صدای گرفته ای صدایم زد:

-بانو؟

چشم از خیابان و آدمهای در گذرش گرفتم و به نیمرُخش زل زدم. موهایش، به سیاهی شب بود.

-ببخشید که سرت داد زدم، دیدم اون پسرِ دستت رو گرفت، یه لحظه دیوونه شدم!

راستش را بخواهید، دلم غنج رفت از این حرفش. اصلاً انگار آبِ روی آتش بود که به آنی دلخوریام را فراموش کردم و انگار نه انگار دلم از آبان گرفته بود.

-مهم نیست، تو هم خستهای... من باعث عذابت شدم.

اخم غلیظی کرد و همانطور که در خیابان سمت راستمان میپیچید، تشر زد:

-دیگه نشنوم این حرف رو ها! عذاب و دردسر چیه؟ تو تاج سری!

لبخند محوی روی لبم نشست از تاجِ سر بودنِ آبان و دلم به رقـــص در آمد. من این آدم را دوست داشتم.

جلوی خانه که توقف کرد، پیاده شدم و سعی کردم چشم از پردههای تسلیت دم در خانه بگیرم. هنوز در

ماشینش را نبسته بودم که گفت:

-عمه معصومه ت داخله، مراقب خودت باش... هر مشکلی داشتی، هر ساعتی که بود، من هستم. خرجش یه زنگه فقط. باشه؟

نفس عمیقی کشیدم تا بغضم را پس بزنم، این پردههای سیاه شانه هایم را خم تر کرده بودند.

-لازم نیست، باید عادت کنم به تنهایی حلکردن مشکلاتم.

نگاهش غمگین شد. سری تکان داد و با خداحافظیِ زیر لبی به سمت خانه بدرقهام کرد.با دستهایی لرزان کلید را در قفل انداختم و وارد خانه شدم. از حیاط و درختهای توتِ کنجش، غم میبارید؛ انگار به همه جا گرد غم پاشیده بودند که چنین بیروح بود.

چشمم به تخت گوشهی حیاط افتاد و تصویر بیجان پدر جلوی چشمم زنده شد. اولین قطرهی اشکم که چکید، راهی برای قطره های بعدی و هق هقی طولانی باز شد و همهی غمِ تنهایی و نبودن پدر را باریدم؛ بارانی شور و خانهخرابکن... .

***

«فصل چهارم »

از دست دادن عزیز، خیلی سخت و طاقت فرسا است؛ اما کنارآمدن با غمِ آن، به مراتب سختتر از خودِ اندوه است. پدر، تکی هگاه و ستون خانواده است. پدر که نباشد، خانه تاریک میشود و زندگی رنگ مرگ میگیرد.

برای من، از دست دادنِ پدرم، از دست دادن مادر، برادر و خواهرم بود، از دست دادن همه چیزم! از بعد مرگ پدر، بیشتر از همیشه دلم هوای مادرداشتن را کرد. دلم میخواست مادری داشتم تا این غم را، این مصیبت عظیم را، با هم و کنار هم تاب بیاوریم.

وقتی آدم بداند مادرش مُرده، راحتتر میتواند با نبودنش کنار بیاید؛ اما من میدانستم که مادری دارم، مادری که زیر آسمان همین کشور داشت زندگی میکرد و عین خیالش هم نبود که دخترش در یک چهاردیواری بدون کَس مانده!

بدتر از آن وقتی بود که فکر میکردم اگر مادر طلاق نمیگرفت و برادرم را با خودش نمیبرد، من الان تکیه گاهی به وسعت آغوشی برادرانه داشتم؛ کسی همخون خودم، یک نفر که نام خانوادگیمان مثل هم باشد و الفبای خانواده را با هم هجی کرده باشیم، برادری که نامش بهداد بود.

آرمین، برای من برادر بود، خیلی هم برادر بود؛ اما همیشه انگار یک جای کار میلنگید. این که خودت

خانواده داشته باشی و در عین حال بیکَس باشی، اوج فاجعه است.

عمه معصومه بعد از چند روز با کلی سفارش که مواظب خودم باشم و غیره راهی خرم آباد و خانه اش شد. عمه، خواهر بزرگ پدرم بود و شصت سالی سن داشت. پدرم و عمه تنها کسوکار هم بودند. در کودکی پدر و مادرشان را در زلزله ای از دست داده بودند و پیش عمویشان که او هم بعد از چند سال فوت شده بود، بزرگ شده بودند. عمه با یک مرد لر که اهل خرم آباد بود و در دزفول به خاطر شغلش که تاجر فرش بود رفت و آمد داشته، ازدواج میکند و به شهر شوهرش نقل مکان. حاصل ازدواجشان هم دوتا دختر و دوتا پسر بود. از آنها چیز زیادی به خاطر نداشتم، آخرین باری که دیده بودمشان راهنمایی بودم؛ بیشتر عمه بود که به ما سر میزد.

با کمک های آرمین و آبان، زندایی و دایی حمید بالاخره توانستم کمی از لاک تنهایی و غصه هایم بیرون بیایم. بعد از دو هفته از مرخص شدنم از بیمارستان، کارم را در مزون دوباره شروع کردم و همین نقطهی عطفی برای خوب شدنِ حالم بود. برای منی که عاشق طراحی لباس بودم و عمیقاً کارم را دوست داشتم، کار در مزون و غرقشدن در دنیای مُد مثل درمان بود. بالاخره بعد از گذشتن چهارماه، توانستم سر پا شوم. حالا، دختری نوزدهساله بودم که از تنهایی نمیترسید و تنها، در خانهای پر از خاطرات پدرش زندگی میکرد. زندایی خیلی اصرار کرد که همراهشان زندگی کنم؛ ولی من به خودم قول داده بودم نشکنم و بشوم بانویی که پدرم میگفت باید قوی باشد و با هر بادی نلرزد.

به هرحال، زندگی معلمی سختگیر بود و صبر نمیکرد تا من با غمم کنار بیایم و بعد دوباره روزهایش را برایم پِی کند! زندگی، آدمِ قوی میخواست!

***

در حیاط را که باز کردم، پاکت سفیدی از لای در به داخل افتاد. در را پشت سرم بستم و خم شدم و پاکت را برداشتم. با تعجب به پاکت نامه یِ بدون تمبر نگاه کردم. با دیدن پشت پاکت و دیدن جملهای که با خط زیبایی نوشته شده بود، چشمهایم گرد شدند: «برای گُلترین بانویِ دنیا »

با تعجب کفشهایم را از پا درآوردم و به داخل خانه رفتم. کنار بخاری نشستم و به پشتیهای قرمزرنگ تکیه دادم. در پاکت و کاغذ آچار تا خورده را که باز کردم، عطر ملایم و آشنایی زیر بینیام پیچید. عطر، عطرِ او بود؛ عطر آبان.

« به نام خدایی که عشق تو را میان قلبم انداخت

بانوجانم، سلام!

نمیگویم امیدوارم حالت خوب باشد، میگویم تلاش کن حالت همیشه خوب باشد؛ چون وقتی چشمهای غمگینت را میبینم، از خودم بَدَم میآید که زندهام و گذاشتهام چشمهایت رنگ غم بگیرند.

میدانم که اینجوری حرفزدن، زیاد به من نمیآید؛ ولی این روزها، آبانی در من متولد شده که شبیه آبانِ این بیستوچندسال نیست؛ انگار این آبان، جدید و نو است، بکر و تازه!

بانو باید برایت از چشمهایت بگویم؛ چشمهای به رنگِ عسلت که دنیایم را به تاراج بردهاند.

میدانم این نوع حرفزدن و استعاره نوشتن به یک دانشجوی داروسازی نمیآید؛ اما چه کنم که شاعرم کردهای! که دلم میخواست برخلاف همه ی ابراز علاقه های الآنی و مُد شده، برایت نامه بنویسم و بیرودربایستی از عشق بگویم.

بانوجان، میدانم تازه پدرت را از دست دادهای و شاید درست نباشد الان این حرفها را بگویم؛ ولی قلبم این روزها بیامان میکوبد. راستش را بخواهی طاقت دوریات را ندارم، یک حالِ غریبی دارم که برای خودم هم ناآشناست.

من چیزی در چشمانت دیدهام که به عشق تعبیرش کردهام، اگر درست فهمیدهام و تو هم این منِ دیوانه را دوست داری؛ امروز، حوالی ساعت هفت، به آدرسی که نوشتهام بیا.

از صبح دارم تمرین میکنم که اگر آمدی این عاشقانه ها را رودررو برایت بگویم، روسفیدم کن پیش دلم؛ بیا...

کسی که دوستت دارد و همیشه خواهد داشت، آبان»

نامه را که خواندم، نمیدانستم کجا ایستادهام. نمیدانستم الان در خانه و تکیهزده به پشتیها هستم یا که در آسمانِ بیکرانِ خوشبختی! حقیقتش این بود که من از وقتی خودم را شناخته بودم، عاشق آبان بودم. نمیدانم دقیقا از کجا و از کِی؟ یکوقتهایی به خودت میآیی و میبینی بعضی از آدم ها سالهای سال است که در دلت جا خوش کردهاند بدون این که حواست باشد!

شاید این که با وجود طلاق پدر و مادرم، خانوادهی مادری ارتباط و کمکشان را با من و پدر قطع نکردند باعث اینهمه نزدیکی شد. این که من هر روز آبان را در خانه ی دایی حمید و خانه ی آقاجان ببینم و ناخواسته به حرکات و رفتارهایش دقیق شوم.

آبان شخصیت جذابی برای من داشت؛ عادتهایش، رفتارها و حتی جدی بودنِ همیشگیاش را دوست داشتم. این چند سال، آنقدر به رفتارهایش دقیق شدهام که مثلا میدانم وقتی خیلی ناراحت است، گوشه ی لبش را میجود تا بغضش را بخورد، یا مثلا وقتی کلافه است، پشت سر هم نفس عمیق میکشد .

با همه ی اینها، هیچ وقت فکرش را نمیکردم آبان مرا دوست داشته باشد. آبان، با آن اخلاق جدی و آقامنشانه زیادی با این آبانی که نامه بازی میکند و حرفهای عاشقانه ی فانتزی میزند بیگانه است و جایی خوانده بودم که شاید رسالت عشق همین است، شدنِ آنچه نیستی!

آنقدر حس خوبی داشتم که دلم میخواست از خوشی فریاد بزنم. وقتی بفهمی کسی که مدتهاست دلت در دامش افتاده، دوستت دارد؛ تازه معنی عشق را درک میکنی .

نامه را مثل شیئی گرانبها، تا کردم و داخل پاکتش و بعد هم وسط دیوان حافظ پدرم گذاشتم. بگذار عاشقانههای آبان را حافظ هم بفهمد!

میخواستم به آدرسی که برایم نوشته بود بروم. به نظر من وقتی کسی را دوست داری نباید دستدست کنی تا عشق بینتان به تاراج برود. من باید میرفتم و آبان را میدیدم، آبانی که عاشق بود، که عطرش روی نامه جا مانده بود.

به اتاقم رفتم. مانتوی کتان آبی نفتی را که خودم دوخته بودم و تا روی زانویم بود پوشیدم. شال پاییزهام را که مخلوط رنگهای سرمهای و سفید و طوسی بودپوشیدم و بعد از برداشتن سوییشرت طوسی رنگ و کیف دستیام، از اتاق بیرون زدم. کفشهای اسپرت مشکی رنگم را پوشیدم و با بسماللّهگفتن از در حیاط بیرون زدم.

سر کوچه که رسیدم، اردلان را دیدم. پسر همسایه ی دیوار به دیوارمان که زنی پیر بود. پسر که چه عرض کنم، شارلاتانی بود برای خودش! پنج-شش ماه پیش بهخاطر ضرب و شتم بازداشت شده بود و حالا، دو سه روزی میشد میدیدمش و این یعنی از زندان آزاد شده بود!

چشم از نگاه هیزش گرفتم و قدمهایم را تندتر کردم، از کنارش که رد شدم صدایش را شنیدم:

-عصربه خیر پرنسس!

اخم کردم، زیر لب «بیشعوری» نثارش کردم و با سرعت بیشتری از کوچه بیرون رفتم. لعنت به آن قیافهی نحست که الان باید آزاد میشدی تا بهترین روزم را با نحسیات خراب میکردی!

جایی که آبان گفته بود تا بروم، مأمن آرامشِ خودم بود؛ جایی که عمیقاً در آنجا احساس خوشبختی میکردم. امامزادهای که با مهرش، همیشه پناهم داده بود. امامزادهای در وسط خیابان ابتدایی بازار شهر، امامزادهای که برادر امام رضا علیه السلام بود و خودش هم همانقدر رئوف و دستگیر؛ امامزاده سِ قَبا علیهالسلام.

به امامزاده که رسیدم، از دری که مخصوص خانمها بود وارد شدم و از داخل جایی که برای گذاشتن

چادرها بود، چادر سفیدی را که گلهای فیروزهایرنگی داشت برداشتم. چادر را سر کردم و وارد حیاط تقریباً بزرگ و باصفای امامزاده شدم.

رو به گلدسته ها زیر لب سلام دادم و جلوتر رفتم. کمی آن طرف تر، آبان را دیدم که از در آقایان به داخل حیاط آمد. نگاهش کردم، نگاهم کرد! لبخند زدم، لبخند زد و هرکدام به سمت حرم به راه افتادیم.

پا که داخل حرم گذاشتم، سردیِ سنگهای کف زمین را که حس کردم، اشکم جاری شد. به سمت ضریح رفتم و بوسیدمش و عطرِ خوشِ گلابش را با جان و دل خریدم. اشکم را پاک کردم، اشکی که برای پدر بود؛ پدری که نماز مغربش را همیشه در این امامزادهی امن میخواند. زیر لب، نجوا کردم:

»خدایا هرچی که خیره برام بیار. به همین امامزاده که پناهمه قَسَمت میدم، یه کاری کن بعد بابا خوشبختی رو لمس کنم . . «

نفسی از عطر بیبدیلِ گلابِ حرم کشیدم و بیرون آمدم.

قلبم، بیامان میکوبید و کف دستهایم عرق سردی نشسته بود. احساسِ عاشقی را داشتم که میخواست پس از سالها معشوق خود را ببیند! نمیدانستم چرا؛ اما به آبان که فکر میکردم، عاشقِ من بودنش را که تصور میکردم، گُر میگرفتم.

داخل صحن، دیدمش... با آن پیراهن مردانه ی سرمه ای رنگ و شلوار کتان مشکی آقاتر شده بود. نگاهی به لباسهای خودم انداختم، چه ستی هم کرده بودیم!

چند قدم به سمتش رفتم، خودش را زودتر به یک قدمی ام رساند. بین فکرها و رویاهایم، صدایم را پیدا کردم و گفتم:

-سلام!

لبخندش مهربان بود، عجیب به چشمهایش میآمد.

-سلام! خوبی؟

آرام سرم را تکان دادم که یعنی خوبم. راستش را بخواهید، حرف که زد رشتهی کلام از دستم در رفت و باز صدایم را گم کردم. نگاهش را به اطراف چرخاند و گفت:

_به نظرت بریم یه جایی بشینیم و حرف بزنیم؟ هوم؟ موافقی؟

صدایم را صاف کردم و نگاهم را از چشمهایش گرفتم که مبادا باز حرفم را یادم برود.

-اوهوم. موافقم، بریم.

-پس بیرون میبینمت

این را گفت و به سمت خروجی آقایان راه افتاد. قبل از اینکه کامل بیرون برود، برگشت و به سمت گلدستههای امامزاده سلامی داد، کمی به نشانهی احترام خم شد و بعد بیرون رفت.

لبخندی روی لبم نشست، من هم به سمت قسمت خانمها رفتم و قبل از بیرون رفتنم برگشتم و سلام دادم. چادر را سر جایش گذاشتم و شالم را مرتب کردم و بیرون زدم. به سمت آبان که کنار یکی از مغازهها ایستاده بود رفتم. لبخندی زد و گفت:

-کجا بریم؟

شانههایم را به نشانه ی ندانستن بالا انداختم.

-نمیدونم، کافی شاپ و اینا نباشه فقط!

-نباشه؟!

صدایش متعجب شده بود. مثل خنگها نگاهش کردم:

-چیه؟

لبش به سمت بالا کج شد.

_کافه نباشه؟

صورتم را انگار که حرف چندشآوری میشنوم جمع کردم.

-وای! نه تو رو خدا! من از هر چی کافی شاپه متنفرم! چیه بشینی توی یه فضای خفه کننده و تاریک؟ بهنظرم اصلاً هم عاشقانه نیست...

به اینجای حرفم که رسیدم، ابروهایش بالا پریدند. تازه فهمیدم چه گفتهام و «هیع» کشیدم و دستم را روی دهانم گذاشتم.

لبش را گاز گرفت تا خندهاش نگیرد و من نگاهم را دزدیدم تا از خجالت آب نشوم. میدانستم الان لپهایم گلی شدهاند و چشمهایم مظلوم!

آبان با صدایی که خنده در آن موج میزد، به ماشینش که کمی آن طرف تر پارک بود اشاره کرد و گفت:

-پس بفرما سوار شو، تا بریم یه جای عاشقانه!

به معنای واقعی کلمه آب شدم از خجالت و بی هیچ حرفی به سمت ماشین پا تند کردم. در مسیرمان به سمت جایی که نمیدانستم کجاست، آنقدر ساکت بودم که آبان معترض گفت:

-یه حرفی بزن بابا!

و بعد زیر لب؛ اما طوری که من بشنوم ادامه داد:

-حالا انگار چی گفته! چطوری یه دوستت دارم می خواد بگه؟

از حرفِ بی پروایش چشمهایم گشاد شدند و نمیدانم چه شد که سرفه ام گرفت. پشت سر هم سرفه میکردم و تمام هم نمیشد. آبان که هول شده بود، تندتند و پشت سر هم گفت:

-چی شد؟ چی شدی بانو؟ خوبی؟ نفس عمیق بکش دختر...

چند دم عمیق گرفتم و بازدمم را پرشتاب بیرون دادم. کمی که آرام گرفتم، صدایم را صاف کردم و آهسته گفتم:

-خوبم، خوبم!

نفس عمیقش که از سر آسودگی خیال بود، قلبم را به تلاطم وا داشت.

-هوف! خداروشکر ...

لبخند محوی زدم که ادامه داد:

-آخه دختر تو چرا اینقدر خجالتی هستی؟

به ناشیانهترین شکل ممکن حرف را عوض کردم:

-کجا داریم میریم؟

لبخند گل و گشادی زد و همانطور که دنده را عوض میکرد گفت:

-آخرش که ...

حرفش را خورد و ادامه داد:

-میریم جایی که هم آرامش میده بهم هم تلخه برام... چی بهش میگفتن توی ادبیات؟

به ادبیات مسلط بود، سریع گفتم:

-پارادوکس!

نیم نگاهی به سمتم انداخت و دوباره نگاهش را به جادهای که کمکم داشت از شهر خارجمان میکرد دوخت:

-پارادوکس یعنی چشمهای تو، که به آتش میکشد و خود، آبِ روی آتش است...

این حرفها و شنیدنشان از زبان آبان، باعث میشد خون به پوست صورتم بدود و نگاهم را به بیرون بدوزم.

کمکم از شهر خارج شدیم و مسیر پیشِ رو برایم روشن شد. جاده، جادهی شَهیون بود؛ یک منطقه خارج از شهر دزفول که انگار بویی از آبوهوای گرم و خشکِ خوزستان نبرده بود. این منطقه همیشه سرسبز

بود و بوی طراوت و تازگیاش آدم را مدهوش میکرد.

جادهاش با آن همه دار و درختی که دور تا دورش را احاطه کرده بودند و آن پیچ های پیاپی، بیشباهت به جادهی چالوس نبود. زمین کشاورزی پدرم هم در یکی از روستاهایی که اطراف این منطقه وجود داشت واقع بود. خیلی وقتها همراه پدرم به اینجا میآمدیم و دل و نفسی تازه میکردیم.

ربطِ آبان به اینجا را نمیفهمیدم. دلم میخواست حرف بزند و برایم بگوید چرا اینجا هم محل آرامشش است و هم محلی که غمش از آنجا سرچشمه میگیرد؛ اما سکوت، حرفِ بیانتهای آبان تا رسیدن به مقصدمان بود.

حدود بیست دقیقه بعد، ماشین را به کنار جاده کشاند و توقف کرد. جایی که بودیم، پایین یک تپهی بلند بود. در امتداد نگاهمان، تا چشم کار میکرد جاده بود و درخت و درخت. پیاده که شد، پشت سرش از ماشین بیرون آمدم. به کاپوت تکیه داد و به جاده خیره شد.

ماشینها، تک و توک از کنارمان عبور میکردند. چندان شلوغ نبود؛ چون وسط هفته بودیم و اینجا معمولاً آخر هفته ها و عیدها رونق داشت.

کنارش با فاصله ایستادم و دستهایم را در حصارِ جیبهایم به اسارت درآوردم. چند لحظه بعد، دمِ عمیقی از هوا گرفت و شروع به صحبت کرد:

-اون روز مامان از صبحِ خروس خون بیدار شده بود و داشت مثل همهی پنجشنبههای گذشته، بساطِ یه ناهار و پیکنیکِ خانوادگی رو جفتوجور میکرد.

اون زمان پونزده سالم بود. عاشق آخر هفته هایی بودیم که سه تایی میزدیم به دلِ طبیعت و حال میکردیم! اون پنجشنبه، همه چیز از همهی پنجشنبه های قبلی بهتر بود. اصلاً انگار اون روز باید اونقدر خوب میشد که خاطره بشه توی ذهن من و تا ابد بیخیالم نشه؛ مثلاً اون ناهاری که بابا جوجه هاش رو سوزوند و همون جوجه های نیمه سوخته رو با خنده خوردیم، اون چایی زغالی و شیرینیهای خونگی مامانم که بابا کلی ازشون تعریف کرد و گفت زنم از هر انگشتش یه هنر میریزه!

یا اون چند دست والیبالی که بابام باهام بازی کرد و همهی دستها رو من بردم و اون هم میگفت بهخاطر قدِ درازته و من ته همهی بردنهام، میدونستم بابام حرفهایتر از منه و خودش رو میبازونه تا من احساسِ قوی بودن کنم.

همه چیز اون روز بینهایت خوب بود، موقع برگشتن اما نفهمیدیم چی شد، اصلاً چهجوری اون ماشین لامصبمون قبل از پیچِ جاده ترمز برید و چطوری شد که اون وانت بار روی ماشینمون سوار شد. آخرین

چیزی که یادم مونده، صدای مادرمه که با جیغ میگفت «آبان» و بعدش هرچی هست گریههای توی بیمارستان و سرِ خاک و پسری که همه با دست نشونش میدادن و میگفتن زندهموندنش یه معجزهی الهیه.

به اینجای حرفهایش که رسید، نفس عمیقی کشید و دستش را کلافه وار روی صورتش. قلبم از حرفهایش، از غمی که ته صدایش رخنه کرده بود، مچاله شد. من نمیدانستم محل تصادفشان این جاده بوده و به خاطر عذابی که آبان میکشید و از آن غافل بودم، از خودم بدم آمد.

نگاهم کرد، نمیدانم چه شد که یکهو «نچی» کرد و ملتمسانه گفت:

-تو رو خدا گریه نکن بانو!

متعجب دستی به صورتم کشیدم و زمانی که اشک دستهای سردم را خیس کرد، تازه فهمیدم غمِ آبان از چشمانم باریده است. با پشت دست اشکهایم را پاک کردم و گفتم:

-من نمیدونستم اینهمه غم توی دلت جا خوش کرده...

لبخندی که زد، چشمان خاکستریاش را براق تر نشان داد.

-آوردمت اینجا؛ چون اینجا جاییه که کلی خاطرات شیرین ازش دارم، خاطراتی که فکرکردن بهشون لبخند روی لبهام میاره. اینجا جاییه که پدر و مادرم آخرین نفس هاشون رو کشیدن، برام باارزشه. شاید بگی دیوونه شدم؛ اما حس میکنم اینجا بوی پدر و مادرم رو میده.

حرفهایش برایم قابل لمس بودند. برای منی که بهنظرم هنوز هم خانهمان سرشار از گرمای وجود پدرم بود، این حرفها نشانه ی دیوانگی که نه؛ نشانهی عشقی بی بدیل بودند. سرم را به نفی تکان دادم و گفتم:

-ابداً... اینها دیوونگی نیست، خبر از یه علاقه ی عاطفی عمیق میده که حتی مرگ هم کمرنگش نکرده .

با انگشت شستش گوشه ی لبش کشید، انگار داشت حرفش را مزه مزه میکرد. تکیه اش را از کاپوت برداشت، روبه رویم ایستاد. با نوک کفشش سنگریزهای را به بازی گرفت و در همان حالت گفت:

-میتونی زنِ یه آدمی بشی که جایِ همه ی نداشته هاش، تو رو از خدا خواسته؟

صدای قلبم را میشنیدم. کف دستهایم عرق کرده بود و چیزی نمانده بود همانجا پس بیفتم.

آبان، با چشمانی منتظر نگاهم میکرد و منتظر حرفی از جانب من بود. من آبان را دوست داشتم، حتی بیشتر از خودم و عمیقاً دلم میخواست باقی روزهای زندگیام را تا هرکجا که مرگ فرصت بدهد، کنار او سپری کنم. لبهایم را با زبان تر کردم و گفتم:

-خدا به خواسته های از ته دلِ بندههاش، نه نمیگه...

خندید و با دست روی صورتش کشید. نفهمیدم چه شد که از خوشحالی با کف دست روی کاپوت ماشین زد و تقریباً فریاد کشید:

-خدایا مخلصتم!

و انعکاس صدایش که در گوشم پیچید، زمزمه کردم:

-خدایا شکرت!

***

تند و تند، مسیر بین اتاق و آشپزخانه را طی میکردم و سعی داشتم به سریعترین شکل ممکن، به همهی کارهایم برسم. استکانهای پایه دارِفرانسوی را داخل سینی گذاشتم. از آشپزخانه خارج و به سمت اتاقم پا تند کردم که صدای اعتراضِ آرمین بلند شد:

-گلی سرِ جدت یواشترا! بابا چه خبرته خواهر من؟ باور کن مهمون هات آدم فضایی نیستن! ننه بابای منن و آبانِ دِیلاقِ خودمون!

از یک طرف خندهام گرفته بود و از یک طرف استرس داشت جانم را میخورد. به سمت او که به پشتیهای پذیرایی تکیه زده و جزوههایش دورش ریخته بود برگشتم و گفتم:

-اولاً گلی نه و گلبانو، ثانیاً اون دفتر و دستکت رو جمع کن از وسط پذیرایی! بعدش هم دیلاق نه و قدبلند!

شلیک خنده و آن طرز خندیدنِ بیغل و غشش من را هم به خنده انداخت. خندهام را جمع کردم و گفتم:

-زهرمار! چته؟ اصلاً ببینم، تو چرا از صبحِ خروس خون اینجا پلاسی؟ کاری که نمیکنی هیچ، تمرکز من رو هم به هم میزنی!

خودکاری که دستش بود را به سمتم پرت کرد که جاخالی دادم و به دیوار پشت سرم خورد. با لحن مثلاً دلخوری که تمامش ساختگی بود گفت:

-دستت درد نکنه دیگه! من تمرکزت رو به هم میزنم؟ من رو باش که از درس و دانشگاهم زدم اومدم اینجا تا مادمازل روز خواستگاریشون تنها نباشن و یهو خداییکرده استرسی چیزی نگیرن! هِی دستِ بینمک، هی!

خندهام را خوردم. دستم را به کمرم زدم و گفتم:

-مثل زنهایی که از دست بچه ی ناخلفشون غرغر میکنن حرف نزن!

به زبان نمیآوردم؛ اما دلم قرص بود به بودنش، به کسی که برادر خونی نبود؛ اما به قداست آن شیر مادری که با من سهیم شده بود، مهر بینمان چنان زیاد بود که اگر خار به پای هرکداممان میرفت، دیگری هم درد تا مغز استخوانش رسوخ میکرد.

پدرم تعریف میکرد زمانی که مادرم مرا به دنیا میآورد و بعدش سازِ نماندنش را کوک میکند، درست وقتی نوزادی چند روزه بودهام و زنی به اسم مادر، مُهر طلاقش خشک نشده و دست برادرم بهداد را میگیرد و راهی مقصدی نامعلوم میشوند، زندایی فرزانه، همچون فرشته ای از آسمان افتاده؛ به دادِ من میرسد. آن زمان آرمین شیرخوار و یک ساله بوده و تا یک سال و نیمهایِ من، زندایی به من شیر میداده.

آهی کشیدم، یاد مادرِ ندیدهام افتاده بودم و مثل همهی وقتهایی که اسمش میآمد، نشستم به چرتکهانداختن. اگر زنی مثل فرزانه را که نه تنها برای فرزند خود که برای من و آبان هم مادری خرج کرده بود مادر مینامند، زنی مثل حمیرا را که فرزند چند روزهاش را حتی بدون انتخاب اسمی برایش رها میکند و میرود چه مینامند؟ واژه ی مادرم برای چنین زن بیعاطفهای زیادی زیاد است!

به خودم که آمدم، آرمین بازویم را در دست گرفته بود و تکانم میداد .

-گلی؟ خوبی؟ چی شد یهو؟ گلبانوجان... خواهر من گریه برای چی؟

بینیام را بالا کشیدم. با چشمهای اشکی به چشمانِ شبرنگش که از زندایی به ارث برده بود زل زدم و نالهوار گفتم:

-چرا حق من نیست مثل بقیه ی دخترها الان مادرم کنارم باشه؟ کنارم باشه و گوشزد کنه حواست باشه چاییها رو توی نعلبکی نریزی! چرا پدری کنارم نیست تا نصیحتم کنه و بگه این آیندهی توئه، حواست باشه پایه هاش رو کج بنا نکنی؟ چرا آرمین؟ چرا من اینهمه کمبود دارم؟ چرا کمبود مهمترین آدمهای زندگیم رو دارم؟ چرا بهداد نباید الان باشه تا واسه آبان خط و نشون بکشه که حواست باشه آبجیم رو اذیت نکنی، که روم غیرتی بشه ...

هق هق گریهام باعث شد حرفم را قطع کنم. آرمین در آغوشم کشید و سرم را روی سینه اش گذاشت. با صدایی که خشدار شده بود گفت:

-به نداشته هات فکر نکن، نذار حسرتشون، خوشحالیِ وجودِ داشته هات رو ازت بگیره.

بعد با لحنی که میدانستم شادیاش ساختگی است تا من را کمی آرام کند، ادامه داد:

-آبان غلط میکنه تو رو اذیت کنه، که خط خطیش میکنم نیمچه داروسازمون رو...

لبخندم با شوری اشکهایم در هم آمیخت. آرام از آغوشش جدایم کرد و اشارهای به لباسهای راحتیام زد:

-نمیخوای به سر و وضع داغونت برسی؟

مشت آرامی به بازویش کوبیدم.

-کجام داغونه؟

خندید و به سمت اتاقم هلم داد.

-بابا شما پرنسس! شما الیزابت شونصدم! بیا برو لباس بپوش دقیقه نود نیفتی دنبال اتوکردن و سرخاب سفیداب!

***

ساعت هفت بود که لباس پوشیده و آماده، جلوی آینهی اتاقم ایستاده بودم. وسواس گونه مشغول صافکردنِ لبه ی روسری شیریرنگم بودم. به خاطر جنس ساتنی که داشت مدام از روی موهای لَختم لیز میخورد. کلافه جیغی کشیدم که آرمین با هول و ولا خودش را داخل اتاق انداخت و با ترس پرسید:

-چی شدی؟

با اخم به روسریام اشاره کردم و گفتم:

-این لعنتی درست نمیشه، کلافهم کرده! آه...

چند لحظه چشمانش را بین صورت من و روسری چرخاند. آخر سر نمایشی روی صورت خودش کوبید و مثل زنها ضجهوار و با ناله گفت:

-خدایا من رو بکُش از دست این دخترهی کوتولهی شوهرندیده نجاتم بده !

خندهام را به سختی مهار کردم و جیغ کشیدم:

-کوتوله؟ من کجام کوتوله ست؟

با دست به سر تا پایم اشاره کرد.

-چهار وجب و نصفی بلنده؟

با «ایش» غلیظی گفتم:

-خیلی هم خوبم !

یکدفعه ادامهی حرفش را یادم آمد و چشمغرهای نثارش کردم.

-شوهرندیده هم عمه ته.

به سمتم آمد و روسریام را باز کرد و دوباره روی سرم مرتبش کرد. خیلی ماهرانه لبهاش را درست کرد و در همان حین گفت:

-آخه عمهم که ننه ی خودته دختر!

دستش را از روی روسری برداشت و به جایش دستهایم را اسیر کرد.

-تو چرا دستهات ویبره میرن؟ آبان به درک، روی ننه بابام چایی مایی نریزی!

پشت چشمی برایش نازک کردم. کمی عقبتر رفتم و گفتم:

-لباسهام چطورن؟

شلوار کتان کرم رنگ، کت شکلاتیِ دوخت خودم را از نظر گذراند.

-هوم... به داداش جونت رفتی و خوشتیپی!

نیشخندی زدم و خودشیفتهای نثارش کردم. مشغول کلکل بودیم که زنگ خانه به صدا در آمد. با استرس به آرمین نگاه کردم و گفتم:

-وایی آرمین! اومدن...

دستهایش را در جیب شلوار جینش مخفی کرد و ریلکس از کنارم رد شد. با صدایی که خنده در آن موج میزد گفت:

-انگار اومدن دور از جون، ببرن بکشنش! بابا آروم باش...

و بعد به سمت در رفت و وارد حیاط شد. من اما استرس به جانم افتاده بود و بیخ گلویم را چسبیده بود. من هراسِ آینده را داشتم. یک دلشورهی عجیب و غریب به دلم چنگ میانداخت که نکند همه چیز خراب شود؟ نکند زندگی سازِ ناکوکش را برایم بنوازد؟ شاید هم من زیادی حساس شده بودم، نمیدانم! هرچه که بود، باعث میشد قلبم تندتر از حد معمول بکوبد و کف دستهایم عرق کند. کنار در ورودی خانه ایستادم. چند لحظه بعد، زندایی با لبخندی مهربان که جزء لاینفکِ صورتِ گرد و سبزهاش بود، وارد شد. سلام کردم و تا به خودم بیایم، در آغوش مهربان و پر از عطرِیاسش اسیر شده بودم.

درِگوشم با آن صدای ریزِ زنانه گفت:

-سلام به روی ماهت دخترکم. خداروشکر که من دارم خوشبختی تو و آبان رو میبینم!

لبخند پر از استرسی به رویش پاشیدم و به سمت پذیرایی دعوتش کردم. چشمهای داییحمید را که دیدم، دلم که به اطمینانِ تهِ نگاهش گرم شد، قلبم آرام گرفت. پدرانه پیشانیام را بوسید و پشتم را به بودنش قرص کرد.

آبان، بعد از دایی آمد. با آن کتوشلوار خاکستریرنگ که با چشمانش هارمونی قشنگی داشت، بیرحمانه دل میبُرد از منی که خیلی وقت بود دلدادگی را زندگی میکردم! دست گل نرگسی که دستش بود را به سمتم گرفت، ربان آبیرنگ دورش ماهرانه پاپیون شده بود و ساقه های سبزرنگ را به آغوش یکدیگر دعوت کرده بود. همیشه عاشق نرگس بودم و نمیدانم آبان از کجا فهمیده بود. جلوتر آمد و لبهایش را به لبخندی مزین کرد.

-از آرمین پرسیدم، گفت گلبانو عاشق نرگس و عطرشه.

چقدر خوشحال بودم بابت اینکه حرفهایم را نگفته از نگاهم میخواند. گل ها را با تشکر آرامی از دستش گرفتم. به داخل خانه که رفت، آرمین پشت سرش وارد شد. در را بست و جعبه ی شیرینی را به دستم داد. با لحن بامزهای گفت:

-به آبان گفتم خامهای بیاره که هم تو دوست داری هم من. زود برو بذار توی ظرف که دلم ضعف رفت.

با خنده سری برایش تکان دادم، «شکمویی» نثارش کردم و به آشپزخانه رفتم. جای سخت کار، ریختن چای بود و مهارکردنِ لرز دستانم.

به هر مشقتی که بود، چایهای زعفرانی را درون استکان ها ریختم. شیرینیها را داخل ظرف پایهداری چیدم و خواستم آرمین را صدا بزنم که خودش زودتر از اسمش آمد. با دیدن ظرف شیرینیها، چشمانش برق زد و یکی از آن خوشرنگ و لعابهایشان را از روی هوا قاپید. سینی چای را برداشتم و گفتم:

-قربون دستت، اون ظرف رو بیار.

-رو چشمم!

«بسم اللّه ای» زیر لب گفتم و با گامهایی آرام، به سمت سه آشنایی رفتم که حالا در نقش خواستگار به خانهام آمده بودند. چایها را که تعارف کردم، کنار آرمین نشستم. سرش را کنار گوشم آورد و زمزمه کرد:

-دستت درد نکنه! نه تنها ننه بابام رو نسوزوندی، که به جوونیِ آبان هم رحم کردی.

با آرنج به شکمش کوبیدم که آخی گفت و سرش را عقب کشید. زندایی برایش چشم و ابرویی آمد و گفت:

-عروسم رو اذیت نکن پسر!

آرمین حق به جانب، سینه جلو داد و گفت:

-خانم من الان جزو خانوادهی عروسم! توی مسائل دروشی ما صرفاً جهتِ درگوشی بودنه! بعدش هم...

ابرویی بالا انداخت و نیشخندی به آبان زد:

-بعدش هم کی گفته من خواهر دسته گلم رو میدم به پسرِدیلاق شما؟

دایی که مزهپرانیهای آرمین خنده را روی لبشهایش آورد بود، تسبیح تربتش را میان دستش جابه جا کرد و گفت:

-آرمین خان! فامیلِ محترمِ عروس خانوم! اجازه میفرمایین بنده صحبت کنم؟

آرمین چاپلوسانه دستش را روی سینهاش گذاشت و کمی خم شد:

-شما صاحب اختیارید حمیدخان! گردن من از مو باریکتر !

دایی با خنده سری تکان داد و رو به من گفت:

-گلبانوجان، دایی! آبان بهم گفت که باهات حرف زده و انگار یه نیمچه بلهای هم ازت گرفته .

دلم رفت برای آن نیمچه بلهای که از ته دل بود. از دایی خجالت کشیدم، سرم را پایین انداختم و نوک انگشتهایم را روی پارچهی کتان شلوارم کشیدم. دایی داشت ادامه میداد:

-فکر نکنم که آبان نیازی به تعریف داشته باشه؛ اما من میگم. آبان از بچگیش، از همون دورانی که داداش و زنداداش به رحمت خدا رفتن، که انشاءاللّه روحشون مثل روح پدرت شاد باشه؛ روی پای خودش وایساده. درسته اون زمان تا فوت خانمجون، کنارش زندگی میکرد؛ اما یه پسر مستقل بود و هست. میدونستم پول بیمهای که میگیره اونقدری نیست که کفاف خرج مدرسه و لباس و باشگاهش رو بده. چندبار بهش پول دادم؛ اما زیر بار نمیرفت و عجیبتر این بود که خانمجون هم میگفت آبان هیچوقت کم نمیاره و حتی از اون هم پول نمیگیره. تا اینکه یه روز...

من و آرمین داشتیم با کنجکاوی به حرفهای دایی گوش میدادیم؛ اما انگار زندایی که نگاهش را با لبخند به آبان دوخته بود از ماجرا خبر داشت. دایی بین صحبتش وقفهای انداخت که آبان وسط حرفش پرید و گفت:

-داییجان، لطفاً. لازم به گفتن نیست.

اما دایی دستی به شانهاش زد و گفت:

-بذار زن آیندهت بدونه پسرم.

از مالکیتی که دایی به من نسبت داده بود خوشم آمد. آبان ناراضی از شرایط به وجود آمده، سرش را پایین انداخت؛ اما حرفی روی حرف دایی نزد. این احترام به بزرگترش همیشه زبانزد خانواده بود. آبان به اقتضای شرایطش که از همان نوجوانی غم و مصیبت بزرگی را چشیده بود، زودتر از سنی که باید، مَرد

شده بود.

دایی لبخندی چاشنی حرفهایش کرد و گفت:

-همیشه برام عجیب بود چطور آبان توی خرج و مخارجش کم نمیاره؟ حدس زده بودم که شاید مشغول کاریه؛ ولی وقتی فکر میکردم میدیدم با عقل جور در نمیاد! خب آبان از صبح تا ظهر مدرسه بود و بعدازظهرها هم تا نزدیک غروب میرفت باشگاه و بوکس کار میکرد. دیگه کمکم داشتم این فرضیهی کارکردن رو کنار میذاشتم که یه روز یکی از رفقای قدیمم که توی شهرداری کار میکرد اومد بنگاه برای معامله ی ماشین. وسط حرفهاش یهو انگار چیزی یادش اومده باشه ازم پرسید اسم برادرزادهم چیه؟ گفتم آبان، چطور مگه؟ گفت یه پسر نوجوون هست که چندماهه میاد شهرداری سرکار، از روی فامیلش حدس زدم شاید پسر برادر مرحومت باشه، الان که اسمش رو گفتی مطمئن شدم؛ اسمش چیزی نیست که از یاد بره. تعجب کردم، خیلی هم تعجب کردم! هر چقدر اصرار کردم نگفت چه کاری و در عوض گفت شب بیا سر خیابون فردوسی و ببینش. شب که رفتم، آبانی رو دیدم که لباس شهرداری تنش بود و داشت آشغالهای سطلها رو توی ماشین شهرداری خالی میکرد. اون شب جلو نرفتم تا ببینتم. فشاری که بهم وارد شده بود، اونقدر زیاد بود که تا نیمه های شب توی خیابونهای شهر پرسه بزنم و به یادگار برادرم فکر کنم. برام سخت بود پسر نازپروردهی سعید تا نیمه های شب آشغال جمع کنه. نه اینکه این شغل بد باشه، نه! هر شغلی محترمه و نونِ حلال درآوردن اصل قضیهست؛ ولی آبان فقط یه پسر شونزده ساله بود که تازه پشت لبش سبز شده بود و براش زود بود بخواد سختیِ کارکردن رو به جون بخره.

دایی سکوت کرد، نگاهم خیرهی آبان شد. سرش را پایین انداخته بود و در کمال تعجب دیدم لبخندی روی لبش نقش بسته. برایم عزیز بود و با شنیدن این ماجرا عزیزتر شد. آبانِ من، مرد بود. با همان لبخند به دایی نگاه کرد:

-داییجان، اومدیم خواستگاری ها!

اشارهای به آرمین که مات نشسته بود کرد و با ته خندهای گفت:

-الان خانواده ی عروس خانم صداش درمیاد!

خنده به جمع کوچکمان برگشت. دایی رو به من کرد:

-همین تعریف هایی که از آبان پیش تو کردم رو، از تو پیش آبان به زبون آوردم؛ که چقدر خانمی؛ که به قول فرزانه از هر انگشتت یه هنر میریزه؛ که خواهرم بی مهری کرد و بیمادرت؛ اما پدرت تو رو خانم بار آورده. حتی بهش گفتم غیر از گلبانو بیاد تو زندگیت، اونقدری خوشبخت نمیشی که گلبانو بیاد.

دستی به لبه ی روسریم کشیدم و خجالتزده از تعریف دایی گفتم:

-لطف دارین، من اونقدرها هم تعریفی نیستم!

-حقیقته دخترم. حالا به ما بله رو میدی یا نه باباجان؟

احتمالاً گونه هایم گل انداختند که زندایی خوشحال گفت :

-این سکوت و سرخشدن چی میتونه باشه جز یه بلهی پُرحیا؟

نگاهم را بالا آوردم، آبان را دیدم که با چشمان خاکستریرنگش تا عمق قلبم نفوذ کرده بود. به قلبش اشاره کرد و آرام لب زد:

-جات اینجاست!

***

«فصل پنجم »

موبایلم را بین گوش و شانها م نگه داشتم و با ملاقه محتویات درون قابلمهی کوچک روی گاز را هم زدم.

آبان از آن سمت خط، هنوز هم حرف خودش را میزد.

-ببین بانو، من نمیتونم به خودم بقبولونم که تو توی اون خونه تنها زندگی کنی.

ملاقه را روی بشقاب گل سرخی که روی کابینت کنار گاز بود گذاشتم. در قابلمه را بستم و با لحن کلافهای به آبان گفتم:

-بهتره قبول کنی، من بعد از فوت بابام توی این خونه تنها زندگی کردم و این چیز جدیدی نیست.

پوف کلافهاش را به وضوح شنیدم. حرف در مغزش نمیرفت و مرغش یک پا بیشتر نداشت.

-اونموقع من نبودم، اون موقع نمیتونستم هیچ غلطی بکنم که تو تنها نباشی؛ همون وقتها هم دلم تا خود صبح هزار راه میرفت و میاومد. بانو درک نمیکنی نگرانی من رو؟ متوجه ی اینقدر عاشقتم که نمیتونم بذارمت توی اون خونه تنها بمونی؟

دلم برای خستگی صدایش ضعف رفت. گوشه ی آشپزخانه نشستم و با دنبالهی موهایم مشغول بازی شدم.

-آبان! من الان آمادگی شروع یه زندگی مشترک رو ندارم، جدا از اون تا سال بابا دوست ندارم عروسی بگیریم. همین که به عمه معصومه زنگ زدم و گفتم داریم عقد میکنیم کلی خجالت کشیدم. حالا خوب شد شوهرش سفر بود و خودش مریض و نتونست واسه مراسممون بیاد؛ وگرنه میمردم از خجالت. تو هم یهکم من رو درک کن! میشه؟

بین حرفم پرید و تند گفت:

-من حرف از عروسی زدم؟ من حرمت میفهمم بانو، نگهداشتنِ حرمت پدر تو برای من واجبه. بانو من دارم میگم نگرانی از تو و اون خونه و تنهایی امونم رو بریده... اصلا، یه کاری کنیم...

کنجکاو بین حرفش وقفه انداختم:

-پیشنهاد عجق وجق ندی ها!

-بیا اینجا

متعجب گفتم:

-کجا؟

از خنگیام خندهاش گرفت:

-خونهی من دیگه.

خانهی پدریاش را میگفت که بعد از مرگ خانم جان، از تقریباً بیست سالگیاش به آنجا نقل مکان کرد. کمی من و من کردم. از واکنش بقیه هراس داشتم، میترسیدم قبول کنم و بگویند هول بود دختر! وگرنه خودم حالم از این همه تنهایی به هم میخورد.

-میگم که... زشت نباشه یه وقت؟

صدایش جدی شد:

-چرا زشت باشه؟ تو زنِ منی، شرعی و قانونی. هرکی هم حرف مفت زد بهش توجه نکن! اصلاً مگه کی تو زندگی ما هست که بخواد دخالت کنه؟ یه عموسعید و زن عمو فرزانه هستن که خود عمو از روز عقد به من گفت یا تو برو پیش بانو، یا اون رو بیار پیش خودت.

خندهام بلند شد. از جایم برخاستم، زیر گاز را خاموش کردم و گفتم:

-پس خانوادگی علیه عروس مظلومتون توطئه راه انداختین!

-الهی من قربون این عروس مظلوم برم.

دلم گرم شد به احساساتی که سعی در پنهان کردنشان نداشت؛ که در عشق آن آبانِ مغرور و سرد نبود.

-خدانکنه که... نهار فسنجون درست کردم، میای اینجا؟

با لحن شادی جوابم را داد:

-نیکی و پرسش؟

***

قابِ عکس پدرم، شد آخرین چیزی که از خانه برداشتم و درون چمدان زرشکی رنگم جای دادم.

زیپ چمدان را کشیدم و از روی زمین بلند شدم. شنیدنِ یکهوییِ صدای آبان از پشت سرم، باعث شد «هین» خفیفی بکشم و به عقب برگردم.

-ترسوندیم.

ابرویش بالا انداخت.

-ترسناکم مگه؟

خندیدم و برایش پشت چشمی نازک کردم.

-آره، من رو یاد اون شخصیتِ میندازی که میخواست دخلِ سفیدبرفی رو بیاره!

نتوانست جلوی خندهی بلندش را بگیرد. در دل برای هزارمین بار اعتراف کردم که طنینِ خندهاش چقدر برایم زندگی بخش است؛ که هنگام خندیدنش احساس میکنم دلم زیر و رو میشود.

لبخندی زدم به خندهاش. انگشت اشارهاش را جایی کنارِ چانهام گذاشت، همان جایی که وقتی لبخند میزدم یا میخندیدم چال ریزی میافتاد.

-دلم ضعف میره وقتی میخندی و این چال کوچولو رو میبینم.

دستش را گرفتم و با چشمانی که میدانستم برق میزنند گفتم:

-دل به دل راه داره آقا!

لبخندی زد. خم شد و چمدانم را بلند کرد و گفت:

-بریم؟

نگاهم را دورتادور اتاق چرخاندم و درست لحظهی آخر به سمت دراور چوبی کرمرنگ رفتم و کشوی اولش را باز کردم.

زیر لباسهای تابستانی و تاشده آلبوم عکسهای قدیمی را برداشتم. بازش که کردم، درست در صفحه ی اول آلبوم زنی با چشمهایی سبز که رگه های عسلی داشتند، به من لبخند میزد. پوست سفیدش مثل بلور بود. در آغوشش پسرک خردسالی با چشمانی به همان رنگ و موهایی قهوهای اخم کرده به دوربین نگاه میکرد. عکس را برداشتم و جلوی چشمهای متعجب آبان داخل زیپ بیرونی چمدانم گذاشتم.

-میخوای بیاریش؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-این که اون من رو ول کرد و رفت، دلیل نمیشه دوستش نداشته باشم. شاید باورت نشه آبان؛ اما با

وجود دلخوری عمیقی که ازش دارم، با اینکه روی زبونم نمیچرخه حتی توی خلوت خودم مادر صداش کنم؛ ولی اون ته تهِ قلبم یه کشش عمیقی نسبت بهش دارم.

دستش را روی قلبم گذاشت و پر از مهر لبخندی زد:

-این قلب مهربون بزرگتر از این حرفهاست. بریم خانم؟

بغضی را که کنج گلویم جا خوش کرده بود کنار زدم. دستش را محکم گرفتم و لب زدم:

-بریم.

***

روی اپن آشپزخانه خم شدم و نگاهی به آبان که جلوی بخاری نشسته بود و جزوههایش دور و اطرافش پخش بود کردم. فردا امتحان میانترم داشت و چند روز بود که خودش را رسماً هلاک کرده بود.

صدایم را بالا بردم و گفتم:

-آبان! شام حاضره.

همانطور که تندتند چیزی را روی کاغذ جلوی دستش یادداشت میکرد جوابم را داد:

-الان میام.

به سمت میز مربعی کوچک وسط آشپزخانه برگشتم و روی صندلی کنار آرمین جا گرفتم. ریزریز خندید و گفت:

-یاد خودم افتادم، وقتهایی که امتحان دارم و مامان صدبار صدام میزنه بیام غذا بخورم.

با آرنج به شکمش کوبیدم که آخش بلند شد. با دهانی که کج و کوله کرده بودم رو به آرمین گفتم:

-چقدر بانمکی تو پسر! چشم نخوری!

شکمش را با دست چپش گرفت. با صدایی که نازک کرده بود گفت:

-چقدر دستت سنگینه مَرد! خدا ازت نگذره... اینه مزد من بعد از بیستسال با ندایت ساختن؟

شلیک خندهمان که هوا رفت، آبان هم آمد و روی صندلی روبهروی من نشست. با چشمهایی ریزشده نگاهمان کرد. نوع نگاهش را دوست نداشتم، نمیدانم چرا؛ اما یکهو احساس کردم از یک بلندی به پایین پرت شدم. تهِ نگاه آبان چیز خوبی نمیدیدم.

خنده روی لبم ماسید. شام آن شب برایم مزهی زهر گرفت و هرچقدر میخواستم دلم را خوش کنم و سرِ خودم شیره بمالم که نگاهش را اشتباه برداشت کردهام، نمیشد که نمیشد که نمیشد!

شَک و سوءظن، چیزی بود که از تیله های خاکستریاش نصیب من شد.

***

قدمهایم را تندتر کردم و پلاستیکهای خرید را در دستم جابهجا و جعبه ی کیک را صاف تر گرفتم.

امروز از مزون مرخصی گرفته بودم و زودتر کارم را تمام کردم. برای اینکه آبان را غافلگیر کنم، به بازار رفتم و خریدکردنم تا الان که ساعت نزدیک دو بود، طول کشید.

خسته بودم و معده درد، امانم را بریده بود؛ ولی تحمل این درد به سورپرایز تولد آبان، میارزید. در خانه را با کلید را باز کردم و داخل شدم. ماشین گوشهی پارکینگ آپارتمان پارک شده بود، پس آبان خانه بود.

چند قدم مانده به ورودی را با عجله طی کردم و خودم را داخل راهروی خانه انداختم. هوای گرم که به گونه هایم خورد، تازه متوجه سرمای بیرون شدم.

با همان خریدهای در دستم، آرام و آهسته، بدون ایجاد سر و صدا به سمت آشپزخانه رفتم که صدای آبان، از پشت سر غافلگیرم کرد.

-کجا بودی؟

تُن صدایش، نمیدانم چرا؛ اما عصبی بود. متعجب به سمتش برگشتم. لبخندی به چهرهی اخمالویش زدم و گفتم:

-سلام آقای بداخلاق!

از آرام بودنم حرصش گرفت و با یک قدم بلند، خودش را به من رساند. بازوی راستم را محکم گرفت و مرا به سمت خودش کشاند، که همین حرکتش باعث شد خریدهایم روی زمین بیفتند.

بیتوجه به چهرهی در هم رفتهام، فشاری به بازویم داد و غرید:

-میگم کدوم قبرستونی بودی؟ هان؟

از صدای دادش چشمهایم بسته شد.

«آخ» ضعیفی از دهانم خارج شد.

-آخ، آبان... دستم رو شکوندی!

-کجا بودی که اومدم دنبالت گفتن از ساعت نُه رفته؟ کدوم گوری، با کدوم آشغال بودی گلبانو؟

بهتزده خیرهی چشمانِ پر از شَکش شدم. بغضم شکسته شد و اشکم سرازیر. قلبم از این تهمت گرفت، اعتماد نداشت! پر از درد نالیدم:

-ولم کن.

محکم بازویم را ول کرد و هلم داد که پهلویم به در آشپزخانه خورد. همان جا روی زمین آوار شدم.

جعبه ی کیکی که جلوی پایم افتاده بود را به سمتش پرت کردم و با گریه گفتم:

-منِ خر با این حال بدم واسه خاطر تو از صبح دارم بازار رو متر میکنم !

کیک از جعبه بیرون ریخت و فرش کرمرنگ آشپزخانه را به گند کشید.

آبان، ناباور به کیک ریخته شده و پلاستیکهای میوه زل زده بود. انگار تازه داشت اطرافش را میدید.

یک قدم به سمتم برداشت و با صدایی که انگار از ته چاه میآمد گفت:

-بانو، من...

دستش به بازویم نرسیده بود که جیغ کشیدم و با گریه گفتم:

-به من دست نزن !

پشیمان نگاهم کرد. با چشمهایی که میباریدند از کنارش گذشتم و به اتاق پناه بردم.

من این آبان را نمیخواستم، آبانِ خودم را میخواستم که راه به راه قربان صدقه خرجم کند. در اتاق را پشت سرم به هم کوبیدم. پشت در آوار شدم و زانوهایم را در آغوش کشیدم. اشکهایم انگار که مسابقه گذاشته باشند، پشت سر هم اسیر گونه هایم میشدند و مثل نفت روی آتش دلم میافتادند. باورم نمیشد آبان به پاکیم، به نجابتم و مهمتر از همه به عشق من نسبت به خودش شک کند و اینقدر راحت حرف از کسی دیگر بزند. آن روزها نمیدانستم این شک کردنها، آغاز طوفان در زندگیمان است.

صدای متداوم در مرا به خودم آورد. آبان بود که آهسته به در میزد.

-بانو؟ در رو باز کن قربونت برم...

صدای آرام و پر از بغضش حالم را بدتر کرد.

-نمیخوام. ولم کن! مگه نگفتی با کی و کجا بودم؟ برو دنبال سند و مدرک بگرد تا راحتتر محکومم کنی.

-من غلط کردم یه چیزی گفتم. به قرآن قسم از وقتی که از مزون اومدم مثل اسفند روی آتیش آروم و قرار نداشتم! اشتباه کردم عزیزدلم... باز کن در رو!

بینیام را باصدا بالا کشیدم. از پشت در بلند شدم و دستگیره را آرام پایین کشیدم. در که باز شد، چهرهی گرفتهاش نمایان شد. قدمی جلوتر آمد و وارد اتاق شد.

نگاهم را از چشمهای خاکستریرنگش که برایم مثل اکسیر حیات بودند، گرفتم. به فاصله ی کوتاهی روبه رویم ایستاد. با سرانگشتانش اشکهای روی گونهام را پاک کرد. آرامتر از نجوا گفت:

-نگاهت رو که ازم میگیری، میخوام دنیا نباشه.

لجوجانه سرم را عقب کشیدم.

-چی کار کنم که ببخشیم؟

-اعتماد!

نگاهم را به دکمه ی اول پیراهنش دادم، با صدای گرفته ای لب زدم:

-بهم اعتماد کن.

یکدفعه، به حصار بازوانش در آمدم. خواستم از آغوشش جدا شوم که نگذاشت و محکمتر بغلم کرد.

موهایم را نوازش کرد و آرام با صدایِ بم شدهای در گوشم زمزمه کرد:

_شرمندهتم فرشته...

سردی قطره اشکی را روی لاله ی گوشم حس کردم، از فکرِگریه ی آبان قلبم مچاله شد.

حالم بدتر شده بود. تهمتش را نمیتوانستم هضم کنم، این اولین باری بود که قربانصدقه هایش دلم را نرم نکرد. خودم را از آغوشش جدا کردم. از روی زمین بلند شدم و با همان لباسهای بیرونی خودم را روی تخت پرت کردم. پتو را روی سرم کشیدم و با صدایی دورگه از گریه گفتم:

-چراغ رو خاموش کن، سرم درد میکنه.

-بانو...

***

پشتم را به او کردم و نالیدم:

-خاموشش کن.

حس کردم نزدیکم شد، حتی فهمیدم که دستش را تا نزدیکی سرم که زیر پتو بود آورد؛ اما در لحظه آخر عقب کشید و چراغ را خاموش کرد. صدای بستهشدن در اتاق را که شنیدم، هقهقم را در گلو خفه کردم.

حرف آبان هی توی سرم چرخ میخورد و روانم را به هم میریخت. اشکهایم گونههایم را سوزاندند.

انتظار نداشتم آبان به من شک کند! آبانی که دم از عشق و عاشقی میزد؛ که میگفت جانش در میرود برای لبخندهایم؛ نباید به همین راحتی آن حرف روی زبانش میچرخید.

دستم را جلوی دهانم گرفتم تا مبادا صدای هق هقم بیرون برود. مگر چندساعت تأخیر خـــیانـت محسوب میشد؟ مگر بیخبر بازاررفتن گـــناه بود؟ مگر... آه... اصلاً من اشتباه کردم که فکر کردم زندگی سازش با دل من کوک شده، هنوز همهچیز به گندیِ گذشته بود.

***

لقمهی پنیر را با زورِ چای شیرین از گلویم پایین فرستادم. موهای شانهنشدهام را پشت گوشم فرستادم و بیتوجه به آبان که از اول صبحانه ی کوتاهم چشمش خیرهام بود، از روی صندلی میز نهارخوری بلند

شدم. سلانه سلانه به سمت پذیرایی ۳۲متری خانه رفتم و خودم را روی کاناپه ی سفیدرنگ جلوی تلویزیون پرت کردم. پتوی گوشه ی کاناپه دهنکجی میکرد. آبان شبش را اینجا صبح کرده بود. همانطور به صفحهی سیاه و خاموش تلویزیون زل زده بودم. چشمهایم سوز میزد، تا خود صبح گریه کرده بودم. کاناپه که پایین رفت، متوجه نشستنش کنارم شدم.

از گوشه ی چشم دیدم که به بازوی راستم خیره شده. نگاهم روی بازویم لغزید، تیشرت آستین کوتاه مشکی رنگی که پوشیده بودم به خوبی کبودی بازوی سفیدم را نشان میداد. جای دست آبان روی پوستم مانده بود.

دیدم که لبش را گزید، کلافه دستی بین موهایش کشید و از جایش بلند شد. سمت چپ من، روبهروی پنجرهی مستطیلشکل پذیرایی ایستاد و آن را باز کرد. صدای تقه ای که شنیدم، باعث شد نگاهم را به سمتش بچرخانم. سیگار و فیلترش که روشن شده بود، چشمهایم را گشاد کرد. اولین پُکی که زد، مساوی شد با سرفهی خشک من و بعد از آن سرفه های پیدرپی. تند به سمتم آمد و کنارم نشست. سیگار هنوز مابین انگشتانش بود. دودش حالم را بدتر کرد. با دست پسش زدم و به سمت دستشوییِ گوشهی هال دویدم، من به دود آلرژی داشتم. چند مشت آب به صورتم پاشیدم و سعی کردم با نفسهای پیدرپی حالم را بهتر کنم. سرفهام که بند آمد، از آینه ی گرد بالای روشویی، نگاهی به چهرهام انداختم. این دختر با چشمان نمناک، موهای به هم پیچیده و لبهای آویزان، شباهتی به دختری که دیروز میخواست همسرش را برای تولدش غافلگیر کند نداشت. چند ضربه به در خورد و متعاقبش صدای آبان به گوشم رسید:

-بانو؟ بانو چی شد؟

در را باز کردم و به چشمان نگرانش زل زدم.

-چند وقته؟

خیرهی چشمانم لب زد:

-چی، چند وقته؟

با حالی نزار نالیدم:

-به جز سیگار دیگه چی رو ازم پنهون کردی؟

کلافه روی صورتش دست کشید و به سمت پذیرایی رفت و روی همان کاناپه نشست. سمج دنبالش روانه شدم و صدایم را بالا بردم:

-جواب من رو بده !

جلویش دست به کمر و مثل طلبکارها ایستادم:

-با دیوار که حرف نمیزنم... با شما بودم جناب خسروی!

سرش را پایین انداخت و با صدایی آرام شروع به حرف زدن کرد:

-اولینباری که سیگار دستم گرفتم، اول دبیرستان بودم. یه پسربچه ی لاغرمُردنی و دراز که تنهای تنها بود؛ که پدر و مادرش رو توی یه قبر خاک کرده بودن. یادمه یه شب حول و حوش ساعت دوازده بود که کارِخالی کردن زباله ها توی ماشین شهرداری تموم شده بود. اون شب یادم به گذشته و پدر و مادرم افتاده بود. دلم هوای بغلِ مامانم و عطر یاسِ چادر نمازش رو کرده بود. دلم میخواست بابام زنده بود تا سیبیلاش رو تاب بده و سرم به سرم بذاره که عمراً سبیلی مثل اون در نمیارم. از عالم و آدم شاکی بودم اون شب، حتی از خودم شاکی بودم که چرا توی اون تصادف لعنتی زنده موندم. نزدیکیهای خونه خانمجون که رسیدم؛ بابک، پسر همسایه خانم جون، رو کنار دیوار دیدم. سرخی فیـــلتـــر سیگارش توی تاریکی مثل چراغ قرمز بود. بابک پسر شری بود، از اینا که هفته ای سه چهار تا دعوا درست میکردن و همیشه دماغشون خونی بود. شل و وارفته کنارش رسیدم. بهش گفتم :

-چرا میکشی؟

نگاهم کرد و گفت:

-آرومم میکنه .

پورخند زدم، میدونستم آرامشِ دائمی با دودکردن این مزخرفات به دست نمیاد. سنم کم بود، درست؛ ولی میدونستم آرامشِ سیگار و شبیهِ اون، لحظهایَن. پوزخند زدم و ازش پرسیدم :

-اونقدری آروم میکنه که غمهات یادت بره؟

پوزخند زد. بسته ی سیگارش رو گرفت سمتم و گفت:

-نه رفیق! این چیزها اونقدر آدم رو آروم نمیکنن که غماش یادش بره!

به دست درازشده ش فقط نگاه کردم. اون هم مثل من دنبال آرامش بود و پیداش نمیکرد. بهش گفتم :

-پس چرا میکشی؟

یه نخ سیگار درآورد و با فندکش روشنش کرد و توی همون حالت گفت :

-چون میخوام خودم رو گول بزنم، خودم رو گول بزنم که آرومم میکنه!

سیگار رو ازش گرفتم:

-میدونی... گولزدن خودت خیلی درد داره!

پُک اولش مثل ریختن آتیش به حلق و ریهم بود؛ اما بعدش آروم شدم؛ خیال کردم که آروم شدم! بعد از اون دیگه نتونستم بذارمش کنار.

با تمامشدن حرفهایش، نگاهم کرد. خاکستری نگاهش میلرزید. دلم آشوب شد. ناخواسته لب زدم:

-من به دود حساسیت دارم .

نگاهش را دزدید و آرامتر از قبل زمزمه کرد:

-بهخاطر تو خودمم میذارم کنار، سیگار که چیزی نیست!

درست بود که نمیخواستم به این زودی وا بدهم و کارش را فراموش کنم؛ اما دلِ بیصاحبم، امانم را برید.

جلوی پایش نشستم و دستهایش را گرفتم. اولین قطره اشکم که از حصار چشمانم فرار کرد، لب به سخن گشودم:

-خودت رو نه، بی اعتمادیت رو بذار کنار!

-من بیاعتماد نیستم بهت

دستهایش را رها کردم. با غم نگاهش کردم و گفتم:

-هستی! تهِ نگاهت اطمینان نیست...

کلافه موهای مشکیرنگش را با دست بالا داد.

-گلبانو! دستِ خودم نیست... نمیدونم چم شده، یه تردید همهش میپیچه دور مغزم. خودم دارم داغون میشم... حالم از خودم بهخاطر اینکه اون حرفها رو بهت زدم به هم میخوره.

لبم را گزیدم، چه بلایی سرِآبانم آمده بود؟

***

آن روزها من دختر جوان و خامی بودم که همهی خوشبختی را در عشق و دوستداشتن میدید؛ غافل از اینکه زندگیِ با آرامش؛ اما بدونِ عشق، موفقتر از زندگی عاشقانه اما پرتلاطم است.

نمیدانم چطور شد که رفتار آبان را گذاشتم پایِ دوستداشتن؛ که پاپیچ نشدم برای حل مشکلمان.

حماقت محض کردم، میدانم!

دیگر به همراهی آبان تا مزون، به دنبالم آمدنش، به چککردنهای مداومش تن داده بودم. احمق بودم و فکر میکردم اینطور از شکهایش کم میشود؛ اما ما آن روزها به وجود یک نفر سوم و قاعدتاً به یک مشاور نیاز داشتیم.

به چککردنهای همیشگیاش عادت که نکرده بودم. اذیت میشدم؛ اما عشقی که به آبان داشتم مانع میشد تا اعتراضی کنم. حس میکردم اینکه نیمه ی راه کم بیاورم خـــ ـیانـتِ محض است. دیوانگیِ محض بود که فکر میکردم آبان با گذر زمان بهتر میشود. همهچیز یک ریتمِ روتینِ تکراری به خودش گرفته بود تا اینکه آن روز...

آبان دانشگاه بود و تا ساعت سه نمیآمد. ناهارم را پخته بودم و منتظر بودم بیاید تا با هم غذا بخوریم. در خانه که زده شد، به خیال اینکه حتما کلاسش زودتر تمام شده در را باز کردم که با آرمین مواجه شدم. چند روز بود که ندیده بودمش و دلم حسابی برایش تنگ شده بود.

صبر کردیم تا آبان بیاید و سه تایی غذا بخوریم.

تا آرمین آنجا بود چندبار حالم بد شد. مدام حالت تهوع داشتم. البته چندروزی بود حالم این بود؛ اما آن روز بدتر شده بودم. آرمین گفت آماده شوم تا به دکتر برویم، خواستم به اتاق بروم و لباس بپوشم که آبان آمد و امان از وقتی که آمد. وقتی ما را کنار هم دید، رفتاری را انجام داد که تا عمر دارم فراموش نمیکنم. مثل کسی که زنش را هنگام خـــ ـیانـت دیده باشد عصبی شده بود و با پرخاش رو به آرمین غرید:

-اینجا چه غلطی میکنی؟

من که دهانم از این بی منطقی آبان باز مانده بود، نمیدانستم چه بگویم. نامردیِ محض بود که بخواهد به من و آرمین شک کند! به من و برادرم...

آرمین خیلی کم در جریان رفتارهای آبان بود، خودم برایش تعریف کرده بودم. روی شانهی آبان زد و سعی کرد با شوخی سر و ته ماجرا را هم بیاورد:

-داداش زیاد سرکلاس بودی، زده به سرت!

آبان اما، آبان نبود! مردِ یاغی و بی منطقی بود که یقه ی آرمین را در مشت گرفت و داد زد:

-تو خونه ی من وقتی من نیستم، کنار زن من چه غلطی میکنی؟

آرمین ناباور لب زد:

-احمق من داداششم... داداشتم!

اشکهایم سرازیر شده بود. نمیدانستم به چه آیهای قسمش بدهم که تمامش کند. رو به من، فریاد زد:

-وقتی من نیستم حق نداری در رو باز کنی روی مَردها! نمیفهمی این رو؟

همهی تحملم، تمام صبرِ چند ماههام به آنی به باد رفت. خشم تمام وجودم را گرفته بود، نمیتوانستم صبر کنم تا هرچه در ذهن مریضش میگذرد را روی زبان بیاورد. به سمتش رفتم و نمیدانم چطور شد که دست راستم روی صورتش نشست. با گریه هق زدم:

-تو مریضی! یه مریضِ روانی! دیگه یه لحظه هم تو این خونه نمیمونم.

وقتی عقبگرد کردم و خواستم به اتاق بروم تا چمدانم را جمع کنم، دستم را با شدت گرفت و کشید. به سمتش برگشتم و خواستم دستم را از دستش جدا کنم که هلم داد و غرید:

-بتمرگ سرجات!

عقب عقب رفتم و نمیدانم چه شد که پایم لغزید و از دوتا پلهای که نشیمن و پذیرایی را به هم وصل میکرد افتادم. کمرم به گوشهی میز عسلی مبلهای پذیرایی خورد و درد بدی توی ستونفقرات و شکمم پیچید. همهی این اتفاق ها چنان در لحظه اتفاق افتاد که آرمین و آبان شوکه شده نگاهم میکردند. گرمی مایعی را بین پاهایم حس کردم. نگاهم که به سمت پاهایم کشیده شد، از دیدنِ خونی که شلوارک سفیدم را غرق سرخی کرده بود، وحشت کردم.

ناگهان مثل تکه های یک پازل، عقب افتادنِ ماهانه و حالت تهوع ها و سرگیجه ی چندروزهام به هم وصل شدند و از فکرش تنم لرزید. دستم را روی پهلویم که از شدت درد گزگز میکرد گذاشتم و با صدایی که از ته چاه در میآمد آبان را صدا زدم.

انگار که به خودش بیاید به سمتم پا تند کرد، هنوز به من نرسیده بود که زمین و زمان دور سرم چرخید و چشمانم سیاهی رفت.

***

لبم را گزیدم و با درد نگاهم را به دکتر دوختم. عینکش را روی بینی عملیاش جابهجا کرد و گفت:

-متاسفم که این حرف رو میزنم؛ اما آزمایشها و معاینات و سونوگرافی نشون میده شما دیگه نمیتونید بچهدار بشید.

مشتشدن دست آبان را از گوشهی چشم دیدم. قطرهی اشکی از گوشه ی چشمم سرازیر شد، دکتر ادامه داد:

-رَحِم شما توانایی نگهداشتن جنین رو نداره و البته ضربهای که زده شده باعث سقط جنین شده.

وسط حرف دکتر بود که از اتاقش بیرون زدم و با پاهایی که روی زمین میکشیدمشان از راهروی بیمارستان رد شدم و به سمت در ورودی رفتم. دو روز بستریبودن در بیمارستان به علت خونریزی و حالا حرفهای دکتر آنقدر اعصابم را متشنج کرده بود که به سیم آخر بزنم.

به سمت آرمین که به ماشین آبان تکیه داده بود رفتم. نگاهم بین چشمان نمناکش در گذر بود. آرام و پشیمان لب زد:

-تقصیر منه... ببخش!

هیچ نگفتم. تقصیر آرمین بود؟ ابداً! مقصر شک و بدبینی آبان بود، مقصر آبانی بود که با دست خودش زندگیمان را نابود کرده بود.

وقتی آمد، بدون اینکه به نگاههای نگرانش اهمیتی بدهم صندلی عقب نشستم و تا خود خانه را گریستم.

همانروز بود که وقتی به خانه رسیدیم جلوی چشمان بهت زدهی آبان و آرمین چمدانم را جمع کردم و مقابل همهی اصرار آرمین برای نگه داشتنم، به خانه ی پدریام برگشتم. آرمین همراهم آمد تا اگر حال جسمیام بد شد کنارم باشد. آبان سکوت کرده بود، انگار میدانست این تنهایی و دورشدن را نیاز دارم.

دقیقاً یک هفتهی تمام فکر کردم و فکر کردم و فکر کردم. باید فکر میکردم ببینم قرار است چه خاکی برسرم بریزم. تهمتهای آبان مثل تیغ بُرندهای بودند که قلبم را تکه تکه میکردند، از آنطرف داغ جنینی چند روزه مثل داغ پدرم روی دلم سنگینی میکرد و طرف دیگری حسرت مادرشدن بود، آرزویی محال که دیگر باید در خواب میدیدمش!

روز هفتم از ترک خانه مشترکمان بود که تصمیمم را گرفتم. آرمین را دوروزی بود فرستاده بودم برود و او هم نمیدانم بهخاطر روبه رونشدن با آبان بود یا عذاب وجدان مسخرهاش که گفت برای چندروز به شوش و خانهی خالهاش میرود.

فکرهایم را کرده بودم. آبان تهمت زده بود، انگ خـــیانـت به من و برادرم زده بود، جنینی از خون خودش و خودم را نابود کرده بود، باعث شده بود حسرت مادر شدن یک عمر به دلم بماند؛ اما با همه ی اینها احمقانه عاشقش بودم و باید کاری میکردم!

باید پیش یک روانشناس میرفتیم، اگر هم آبان مخالفت میکرد با تهدید به طلاق راضیاش میکردم؛ کار درست همین بود. نمیشد بنشینم و شاهد بیشتر نابودشدن هردویمان باشم، باید کاری میکردم.

کلافه و مستاصل، دستی به گردنم کشیدم و از جایم بلند شدم. هوا تاریک شده بود. امشب را میخوابیدم و فردا به خانهی آبان برمیگشتم. به اتاقم رفتم و روی تخت ولو شدم. به شدت بیحال و

کسل بودم و همهی اینها بهخاطر خونی بود که از دست داده بودم.

یکهو احساس کردم صدای پایی در حیاط میآید. نچی کردم و به خیالِ اینکه گربه است چشمهایم را روی هم گذاشتم. چند لحظه بعد، صدای چفتِ در هال، لرز به اندامم انداخت. مطمئن بودم آبان یا آرمین کلید خانه را ندارند. پس... با فکرِآمدن دزد، مغزم سوت کشید.

با ترس و لرز از جایم بلند شدم و آهسته آهسته به سمت هال رفتم. میان تاریکی هال و چراغهای خاموش، سایهی مردی را دیدم. از وحشت جیغی کشیدم که به سمتم آمد و دستهای سردش را روی دهانم گذاشت.

تنش بوی تند عرق میداد. دست و پا زدم تا خودم را آزاد کنم که با دست دیگرش، مچ دو دستم را پشت سرم قفل کرد. عرق سردی روی تیرهی کمرم نشسته بود.

-خفه شو تا دستم رو بردارم!

آرام به معنی باشه سرم را بالا پایین کردم. دستش را که برداشت، لامپ را روشن کرد. از دیدنِ چهرهاش، قلبم ریخت. روی زمین آوار شدم:

-تو... تو...

اردلان بود، این مزاحم لعنتی که درست از زمان عقدمان سر و کلهاش پیدا نشده بود. ساعت حوالی یازده بود و این یعنی خواببودن همهی اهالی سالخوردهی این محل.

دهانم برای جیغکشیدن باز شده بود که دست بزرگ و زمختش را محکم روی دهانم گذاشت و فشار داد. چشمهایم از ترس گشاد شدند و با دستهایم به دستش که روی دهانم بود، چنگ انداختم بلکه رهایی یابم. لبخند چندشآوری زد و با دست دیگرش کمرم را گرفت و مرا بلند کرد و به خودش چسباند. از این نزدیکی و نفسهایی که به صورتم میخورد، حالت تهوع گرفته بودم. جیغ میکشیدم و همه در دم، پشت دستی که صدایم را به زنجیر کشیده بود، خفه میشدند.

کمکم، نفسهایم به تاراج برده شدند و اشک صورتم را سوزاند. با لحنی که شـ ـهـوت از آن میبارید زیر گوشم زمزمه کرد:

-بالاخره گیرت آوردم خوشگله...

برای اولین بار، آرزو کردم کاش آنقدر زشت بودم که کسی میلش نمیکشید حتی نگاهم کند. دستش را از روی دهانم برداشت و تازه فهمیدم نفسکشیدن چه معنایی دارد. نفسهای عمیق و پشت سر هم میکشیدم و به گلویم چنگ انداختم .

تنم از این همه نزدیکی به اردلانی که کثافت و رذالت از سر و رویش میبارید، لرزید. تاب و شلوارکی که به تن داشتم به حال بدم دامن میزد. دستم را گرفت و دنبال خودش به اتاق کشاند.

آنقدر بیحال بودم که توانی برای فرار نداشتم. انگار که جریان برق را به عصبهایم وصل کردند که صدایم جیغ شد و بر سر سکوت خانه فرود آمد.

-کثافتِ آشغال چه غلطی میکنی؟ گمشو بیرون از خونه ی من. گمشو تا جیغ و داد راه نداختم!

دستم را محکمتر کشید و مرا گوشه ی اتاق پرت کرد. زانویم به گوشهی کمد خورد و درد تا مغز جانم پیش رفت. با گرفتن بازوهایم توسط اردلان، تکان شدیدی خوردم و به سمتش برگشتم.

-ولم کن.

سرش را نزدیکتر آورد و زمزمه وار گفت:

-تازه گیرت آوردم.

با لحن ملتمسی ناله کردم:

-تو رو خدا برو! من شوهر دارم، چرا دست از سرم برنمیداری؟ چی از جونم میخوای؟

نگاهش به لبهایم بود. حالم از چشمانش بهم میخورد.

-به نظرت اگه شوهرت بفهمه زنش دستمالی شده، با این قضیه چطور کنار میاد؟ اصلاً کنار میاد؟

با بهت و ناباوری نگاهش کردم. انگار تازه فهمیده بودم بودنش کنارم، در خانه ام، در حریمم، آن هم این وقت شب چقدر خطرناک است.

یک قدم عقب رفتم که بازخوردش، کوبیدهشدن کمرم به دیوار بود. نفسم حبس شد، درد تا نوک انگشت پایم رسوخ کرد. با چشم دنبال گوشیام گشتم، روی تخت بود؛ دو قدم دورتر.

با یک قدم سریع خودم را نزدیک تخت رساندم، دستم را دراز کردم؛ اما او که قصدم را با دیدن گوشی فهمیده بود، مچ دست درازشدهام را روی هوا گرفت و به پشت سرم برد و پیچاند. جیغ بلندی کشیدم و او به حرف آمد.

-نچ! تو که دختر آرومی بودی! وحشی نشو، اصلاً قول میدم اون شوهر اتوکشیدهت چیزی نفهمه، هوم؟ تو فقط با دل بیصاحاب من راه بیا خوشگلم.

موهای تنم با حرفهایش سیخ شد. عرق سردی کف دستهایم و ستون فقراتم نشست. زبانم در دهان نمیچرخید، انگار از این شوک عصبی لال شده بودم.

مرا روی تخت پرت کرد و با یک حرکت پیراهنش را درآورد. با درد چشمهایم را بستم و در ذهن دنبال

راه فرار میگشتم که ناغافل خودش را رویم انداخت و راه هر فراری را برایم بست.

وحشیانه تیشرت آستین کوتاهم را از تنم درید. دست و پا میزدم، جیغ میزدم و دنبال راه نجاتی بودم؛ اما انگار باید نابود میشدم.

آبرو، آرزوها و خانهی رویاهایم جلوی چشمهایم داشت به حراج برده میشد و من ناتوان و بیدست و پا، شاهد نابودی آن بودم. لحظهی آخر، درست وقتی که به چشم خود دخترک گریان و تنهای روزهای آینده را میدیدم زیر لب با همه ی توانی که در بدنم مانده بود زمزمه کردم:

-خدایا نذار نابود بشم!

با صدای بازشدن در حیاط و هال، صدازدن اسمم توسط آبان و دیدن چهرهاش در پس چهرهی کریه اردلان، بار به من ثابت شد که کسی هست، و بودنش از رگ گردن نزدیکتر.

صدای فریاد آبان چهارستون تنم را به لرزه انداخت:

-چیکار میکنی بیناموس؟

با یک حرکت اردلان را از روی تخت بلند کرد و محکم به دیوار مقابل کوبید. وضعیت ظاهریام آنقدری افتضاح بود که رگ گردنش را برجسته و کاری کند که صورتش از خشم، به سیاهی بزند.

ملحفه ی روی تخت را چنگ زدم و به خودم پیچیدم و گوشهی تخت کز کردم. نگاه خشمگینش را از من گرفت و مشت و لگد بود که نصیب اردلان میشد و من چند قدم دورتر برای به گندکشیدن زندگیام هق میزدم. میان همین داد و فریاد ها، این اردلان بود که به صدا آمد و عربده کشید:

-خودش خواست، بیشرف! زنت، خودش خواست.

و تن من از این همه ناجوانمردانه به تاراج بردن آبرویم لرزید. دخترک تنهای آینده، پیش چشمانم جان گرفت و آبانِ شکاک من، آبانی که اعتمادش به تارمویی نازک بند بود، محال بود باورم کند. صدای ضعیفی از گلویم خارج شد:

-د...رو...غه...

-خودش در رو برام وا کرد!

آبان تندتند نفس میکشید. نگاهش بین من و اردلانی که صورتش از خون قرمز بود، میچرخید. نفسم از این همه تهمت رفت و آبان لگد محکمی به شکم اردلان کوبید.

-ببند دهنت رو کثافت!

اردلان، ناله ی خفیفی کرد و ادامهی اراجیفش را گرفت:

-زنت دوستدخترمه، خیلی وقته. چیه، برخورده به غیرتت؟

دیگر حرفهایش برایم مهم نبود، یعنی بود؛ ولی به اندازهی نگاهِ پر از تردید آبان آزارم نمیداد.

این نگاهی که حالا با بی اعتمادی به من دوخته شده بود، صدبرابرِحرفهای مفت و بیسر و تهِ اردلان به جانم چنگ میانداخت. زمزمهوار صدایم زد:

-گلبانو؟

وقتی گفت «گلبانو»، وقتی دیگر برایش «بانو» نبودم، من همه ی زندگیام را باختم، مُفت هم باختم.

-چیزی نمیگی؟

صدای اردلان روی صدای پر از بغضِ آبان خط انداخت:

-گفتم که، راضی بود خودش!

و مشت بود که دهان اردلان را پر از خون میکرد. چند دقیقه ی بعد، نفهمیدم چطور اردلان از زیر دست آبان فرار کرد، پیراهنش را از روی زمین چنگ زد و پا به فرار گذاشت.

آبان، با چشمهای به خون نشسته بالای سرم ایستاد.

-حرف بزن گلبانو. حرف بزن تا یه بلایی سر خودم و خودت نیاوردم.

خواستم بگویم «بلا؟ این بی اعتمادیات بلا نیست پسردایی عزیزم؟ »

سکوت جریترش کرد، این را از سیلیِ محکمی که سرم را به سمت چپ کج کرد فهمیدم. گوشهی پیشانیام محکم به تاج فلزی تخت خود و خونِ گرم، پلکم را سوزاند. پوزخند تلخی زدم و فریادم گوش خودم را هم کر کرد:

-حالم از خودم به هم میخوره که قدِ سرسوزن بهم اعتماد نداری.

با درماندگی جلوی پایم زانو زد و ناله کرد:

-حرفاش راست بود؟

اوقم گرفت از این همه بی اعتمادی. حالم به هم خورد از این همه عشقی که با چهارتا حرف یک لاتِ بیسر و پا، رنگِ بیاعتمادی به خود گرفته بود. اشکی از گوشهی چشمم چکید.

-باور کردی حرفهاش رو؟

-برام توضیح بده، قانعم کن تا کار دست خودمون ندادم.

به چشمهایش نگاه کردم، دیگر عشقی نمیدیدم؛ هرچه بود، تردید، شک و بیاعتمادی بود.

-اگه باورم داشتی ازم توضیح نمیخواستی؛ پس حرفهاش رو باور کردی.

دستهایش مشت شد، از جلویم بلند شد و چند دقیقه بعد صدای به هم خوردن در آهنی حیاط به گوشم رسید.

آبان، همان لحظه، همان شبِ سردِ بهمن، در همان اتاق کوچکِ سه در چهار، وقتی نگاهش پر شد از بی اعتمادی، وقتی مرا با آن حال خراب ول کرد و رفت، برایم مُرد.

***

زندایی زنگ میزد و سراغ آبان را از من میگرفت.

میگفت موبایلش خاموش است و من احمقانه توجیهش میکردم که آبان به عروسی دوستش در اهواز رفته و گوشیاش هم شکسته!

بهانه برای نبود آبان میآوردم و خودم این ور خط هر ثانیه میمردم. آبان نه تنها باورم نکرده بود، بلکه با این رفتن خط روی زندگی نوپایمان کشیده بود.

تصمیمم را گرفته بودم. ماندن، وقتی عشق و همسرت بودنت را نمیخواهد و باورت ندارد، حماقت محض است.

زمین کوچک کشاورزی پدرم، با برگه و سندی که ثابت میکرد من وارث هستم، به فروش رسید. یکی از اهالی روستایی که زمین در آن واقع بود، آن را به قیمت خوبی از من خرید. خانه را اما نمیتوانستم در آن مدت کم بفروشم؛ پس قفلش کردم و گذاشتم همانطور بماند. به مزون رفتم و کلی دروغ برای مدیرمان سرهم کردم که دیگر قصد کارکردن ندارم. آخر سر هم وقتی قانع نشد، مجبور شدم بگویم همسرم راضی به کارکردنم نیست. او هم با افسوس برایم سر تکان داد حینی که حقوق آن ماه را دستم میداد، گفت که هنوز موقع ازدواجم نبوده. من هم از درون حرفش را تایید کردم و خودم با این تایید شکستم.

زندگی بچهبازی نبود؛ اما من و آبان زیادی بچه بودیم.

فهمیده بودم که صرفاً عشق و دوستداشتن، یک زندگی موفق را به بار نمیآورد. اعتماد و گذشت، دو پایهی دیگر از ستونهای زندگی هستند. من برای این فهمیدن و بینش زندگیام را باخته بودم.

همه ی سهمم از خانه، شد یک چمدان پر از لباس و چندین و چند قاب عکس از پدرم و او، اویی که نخواست باورم کند.

آرمین هنوز شوش بود. تا نیامده بود، باید کار را تمام میکردم.

***

پالتوی سبزم را بیشتر به خود پیچیدم و دستهی چمدان را محکم گرفتم.

« واسه خاطر هر دوتامونه

اگه پای تو واینمیستم

کسی جز تو، تو زندگیم نیست

جز تو عاشق هیشکی نیستم »

نگاهم به ازدحام جمعیت بود که به سمت در اتوبوس میرفتند. قدمهای نامطمئن برداشتم و به آن سمت رفتم.

چمدانم را به شاگرد راننده تحویل دادم و سوار شدم.

قلبم درد میکرد!

«واسه خاطر هر دوتامونه

اگه چشمام رو روی تو بستم

تو نمیتونی که بمونی

با منی که خسته ی خستم

«من میمیرم

روی صندلیام که ردیف وسط و کنار پنجره بود نشستم. سرم را به شیشه ی عرقکرده از هوای سرد تکیه دادم و آه عمیقی کشیدم. من داشتم جانم را جا میگذاشتم در این شهر، آبانم را.

«من تو این مدت دیدم

هر چی که باید از اول قصه میدیدم

شبا تا خود صبح

آهنگای غمگین گوش میدم

نمیتونیم با هم باشیم

این رو تازه فهمیدم »

اتوبوس که حرکت کرد، تازه نامعلوم بودن آینده و مسیر پیشِ رویم، باعث شد ترس به جانم بیفتد. وسط همهی دردهایم، صدای گریه ی نوزادی داخل گوشم میپیچید و حالم را دگرگون میکرد.

«میمیرم بی تو

من دیوونه ی زندونی

میدونم که تو حتی بدون منم میتونی

جدایی عشقم راه اول و اخرمونه

واسه خاطر هردوتامونه

میدونی

جدایی- میثم ابراهیمی »

دلم هوای آبان را کرده بود، هوای روزهای خوب را. یک لحظه فکر کردم اگر آبان بفهمد رفتهام چه کار میکند؟ بعد یادم آمد اگر مرا میخواست آن شب ول نمیکرد و نمیرفت!

دلم به وسعت تمام دردهایم گرفته بود. دلم آغوش پدرم را میخواست؛ که بغلم کند و نگذارد آب توی دلم تکان بخورد؛ که پشتم گرم باشد به بودنش، به حضورش...

به تهران که رسیدیم، پایم را که از ترمینال بیرون گذاشتم. از سردی هوا که نه. از غریبگیام لرزیدم.

من در این شهر چه میکردم؟ در این برهوتِ بیکسی چه کار داشتم؟

یک لحظه پشیمان شدم؛ اما راه برگشت نبود. من انتخاب کرده بودم؛ بینِ ماندن و عذاب کشیدن، فرارکردن و ذرهذره مردن، جانادن را، نیمهجانشدن را برگزیده بودم.

برای تاکسی دست تکان دادم و وقتی سوار شدم و راننده آدرس مقصدم را پرسید، کاغذ کوچکی را که داخل کیفم بود و آدرس مورد نظرم را رویش نوشته بودم به سمتش گرفتم.

خیابانهای طویل تهران شباهتی با خیابانهای کوچک شهرم نداشتند. دلم پر کشید برای شهر کوچکم که سر و تهش دوساعت هم نمیشد. آبان باعث و بانیِ آوارگی من بود.

تاکسی که ایستاد، راننده پیاده شد و چمدانم را از صندوق عقب درآورد و کنارم روی آسفالت خیابان گذاشت. تشکری کردم و پول تاکسی را حساب کردم.

وقتی که رفت، به سمت خانه ی پشت سرم برگشتم. خانهی ویلایی بزرگی روبه رویم بود. کمی این پا و آن پا کردم، دستهی چمدانم را دنبال خودم کشیدم و نزدیک در شدم. زنگ را فشردم و کمی بعد صدای زنِ جوانی مرا به خودم آورد:

-بله؟

صدایم را صاف کردم و گفتم:

-سلام، گلبانوام.

-سلام عزیزم، خوش اومدی.

و در با صدای تیکی باز شد. در را هل دادم و پا به حیاط بزرگ خانه گذاشتم. عطر گلهایی که داخل باغچه جا خوش کرده بودند سرمستم کرد.

چمدانم را دنبال خودم کشیدم و مسیر شنی تا در ورودی خانه را تندتر رد کردم. پایم را که روی پله ی اولی که به ورودی اصلی وصل میشد گذاشتم. در باز شد و زن جوانی که به گمانم فهیمه بود، جلو آمد. لبخند کمرنگی زدم و دوباره سلام کردم. احساس غریبگی میکردم، او اما جواب سلامم را با خوشرویی داد و در کمال تعجبم جلو آمد و در آغوشم گرفت. دستش را پشت کمرم گذاشت و با لبخند گفت:

-غریبگی نکن عزیزم، اینجا هم خونهی خودت.

لبخندی به چهره ی فوق العاده زیبایش زدم، چشمهای آبی رنگش مثل دریایی آرام بود و آرامش را به دل آدم تزریق میکرد.

با هم داخل خانه رفتیم. نگاهم را دورتا دور سالن خانه چرخاندم. فهیمه دسته ی چمدانم را گرفت و گوشهای گذاشت. نگاهش کردم که گفت:

-فعلاً بیا بشین، یهکم خستگی در کن بعد یه اتاق آماده کردم برات، برو اونجا روی تخت بخواب.

با لبخند دنبالش به پذیرایی خانهشان رفتم. روی مبل دونفرهی فیروزه ای رنگ نشستم و فهیمه به گمانم به آشپزخانه رفت. بعد از چند دقیقه با سینی چای و شکلات برگشت و بعد از تعارف کنارم نشست.

نگاهم را دورتادور خانهی ساکت چرخاندم و پرسیدم:

-تنهایین؟

نگاهی به ساعت پایهداری که گوشه ی پذیرایی بود انداخت و گفت:

-محمد رفته دنبال فرناز از کلاس زبان بیارتش، الانه که سر و کلهشون پیدا بشه.

کمی از چای زعفرانی خوش عطر نوشیدم و گفتم:

-دخترتون چند سالشه؟

ابروهایش را بالا انداخت و جوابم را داد:

-سیزده سالشه فرناز.

چای به گلویم پرید. سرفه ی کوتاهی کردم و با تعجب نگاهش کردم:

-دروغ میگی!

بعد بهخاطر این لحن حرف زدن آن هم در برخورد اول خودم را سرزنش کردم. خندهی سرخوشی کرد و گفت:

-نه به خدا، چیه؟ بهم نمیاد مادر یه دختر سیزده ساله باشم؟

سرم را به تایید تکان دادم:

-اصلا و ابدا!

شکلاتی باز کرد و کمی از آن را گاز زد. کمی از چایش را نوشید و گفت:

-من وقتی زنِ محمد شدم فقط پونزده سالم بود، بعد از یک سال هم فرناز رو به دنیا آوردم.

به پشتی مبل تکیه دادم و پرسیدم:

-چرا اینقدر زود ازدواج کردین؟

موهای قهوه ای رنگش را پشت گوشش زد.

-میدونی که من دخترعموی محمدم. خب وقتی که من به دنیا میام، عموم که بابای محمد باشه من رو برای پسرش نشون میکنه. این یه رسم قدیمی توی شهر ماست که حالا با درست و غلطش کاری ندارم. گذشت و من بزرگ شدم؛ اما خارج از بحث نشون و این صحبتها، من و محمد واقعاً عاشق هم شدیم. وقتی محمد سربازیش رو تموم کرد و من پونزده سالم بود، عمو و بابام گفتن دیگه وقتشه برید سر زندگیتون. عمو وضع مالی خوبی داشت، نزدیک خودش بهمون یه خونه داد و ما زندگیمون رو شروع کردیم. محمد از همون بچگی شاگرد اول مدرسه شون بود، به پیشنهادش من درسم رو ول نکردم و خودش هم کنکور داد. داروسازی اون هم دانشگاه شهرمون قبول شد. حتی به دنیا اومدن فرناز هم مانع پیشرفت جفتمون نشد. البته وجود خانوادههامون و کمکهاشون نعمت بزرگی بود که خدا رو بهخاطرش شاکریم. حدوداً پنج سالی هست که محمد با کمکهای عمو یه شرکت داروسازی زده و اومدیم تهران و اینکه شما خانم زیبا من رو تا الان ندیدین به خاطر نیومدنتون به خونه ی زن عمو معصومه ست.

لبخند تلخی زدم و جوابش را دادم:

-راستش بهخاطر مادرم نمیاومدم، همیشه کسایی بودن که میدونستن مادرم چیکار کرده و حرفهاشون به نحوی اذیتم میکرد.

لبخند دلگرمکنندهای زد:

-درکت میکنم.

همزمان صدای «مامان» گفتن دختری در خانه پیچید. محمد و فرناز داخل شدند و من به احترامشان ایستادم. محمد، شباهت بینظیری به عمه معصومه داشت؛ چشمهای مشکی رنگش، صورت کشیده و حتی لبخند مهربانش همه و همه شبیه به عمه بود. قدبلند و چهارشانهبودنش اما به پدرش رفته بود. سالها بود که آخرین دیدارمان میگذشت؛ اما چهرهاش رد آشنایی از گذشته داشت. لبخندی زدم و گفتم:

-سلام پسرعمه!

منحنی لبهایش باز شد و جوابم را داد:

-سلام دخترداییِ! خوش اومدی! از وقتی مامان زنگ زد و گفت داری میای چشم به راهتیم.

لبخند خجولی زدم و نگاهم را به فرناز دوختم. کپی برابر اصلِ فهیمه بود؛ با همان چشمان آبی خوشرنگ، پوست سفید، لبهای اناری و موهای فر قهوه ای.

***

-با پولی که شما دارین باید سمت جنوب شهر خونه بگیرید خانم.

کلافه کیفم را روی پایم جابهجا کردم. رو به صاحب بنگاه که مردِ مسنی با موهای جوگندمی بود گفتم:

-برام بالا و پایین بودن شهر فرق نداره، آسمون همهجا یه رنگه .

در دل اضافه کردم: «من همهجا بدبختم «!

مرد پوزخندی زد و گفت:

-نه دخترم، آسمونِ شمال شهرِ اینجا، آبی آسمونیه؛ ولی آسمونِ پایین شهر، پُر از سیاهیه! میفهمی منظورم رو؟

سرم را گیج تکان دادم. انگار مسیر پیش رویم، ناهموارتر از آنچه فکر میکردم بود .

بلند شدم و بیرون رفتم. مرد هم پشت سرم آمد و آدرس خانهای را که قرار بود نشانم بدهد که روی کاغذی نوشته بود به دستم داد. تاکسی گرفتم و آدرس را به دست راننده دادم.

آن روز فرق آسمانها را نفهمیدم؛ اما بعدها، با چهارسال زندگی در پایتخت فهمیدم آسمانها فرق دارند. یک جایی خواندم که یکی در پایین شهر، از باران بی موقع و سقف سوراخ خانهاش مینالد، یکی در بالای شهر دلش باران میخواهد و دوردور با ماشین آخرین مدلش زیر نمِ باران. اختلاف طبقاتی در این شهر، بیداد میکرد!

چند دقیقه ای از حرکت ماشین گذشته بود که زنگ اساماسم بلند شد. جز فهیمه یا محمد کسی نمیتوانست باشد. همان روزی که به تهران رسیدم خطم را شکسته بودم و دیروز سیمکارت جدیدی گرفته بودم.

پیام را باز کردم، نوشته بود: «به محمد گفتم رفتی دنبال خونه، اونقدر از دستت کفریه که بیای خونه خونت پای خودته، الان هم روبه روم نشسته عصبی و کلافه !»

تندتند برایش نوشتم: «بهش بگو من که نمیتونم تا آخر عمرم سربار شما باشم، الان دو هفته ست خوردم و خوابیدم ! »

پیام را که فرستادم چند دقیقه بعد زنگ گوشی به صدا در آمد.

-جانم فهیمه جان؟

جیغ جیغ صدایش باعث شد گوشی را کمی از گوشم فاصله بدهم.

-سربار و کوفت، سربار و مرض!

خندیدم و گفتم:

-مؤدب باش خانم! از یه استاد دانشگاه، اون هم ادبیات این حجم از حرف زشت بعیده به خدا!

ایشی کرد و جواب داد:

-محمد میگه آدرس جایی که هستی رو بده، سرت کلاه نذارن .

باشه ای گفتم و آدرس را برایش خواندم. قطع که کرد، نفس عمیقی کشیدم. خوب بود که داشتمشان، شکر ...

وقتی به مقصد رسیدم، محمد هم با اخمهایی در هم آمیخته آنجا بود. نزدیکم شد و جدی گفت:

-من هنوز هم میگم باید برگردی. فرارکردن از مشکل، باعث حل نمیشه.

کلافه پوفی کردم و نالیدم:

-تو رو خدا بس کن پسرعمه! عمه معصومه رو به زور راضی کردم که حرفی به کسی نزنه و جام رو نگه. اصلاً فکر کن من دور از جونِ فرناز، فرناز خودت! راضی بودی شوهرش اینجوری کنه و برگرده؟

کلافه پوفی کشید و نگاهی به ساختمان کهنه و چهارطبقهی کنارمان انداخت.

-تو که ما رو قابل نمیدونی که کنارمون زندگی کنی، لااقل بذار کمک مالی کنم و یه جای بهتر خونه بگیری

سرم را به نفی تکان دادم و پشت سر صاحب بنگاه راهی شدم. مرغ من یک پا داشت!

خانهی جدیدم، یک واحدِ شصتمتری در یک ساختمان چهارطبقه ی جنوب شهر بود. حال و هوای غریبِ خانه حالم را بد میکرد .

همان روز قرارداد خانه را بستیم و کلید را تحویل گرفتم. با محمد به خانهشان رفتم تا فردا بعد از خریدن وسایل خانه با پول باقیماندهام از فروش زمین، ساکن خانهی جدیدم شوم. همان شب بود که فهیمه گفت امروز فهمیده برای بارِ دوم باردار است.

محمد خوشحال بود و فهیمه خوشحالتر! من در دل برای جنین به دنیا نیامدهام که بختش مثل خودم سیاه بود میگریستم.

اما خوشحالی فهیمه و محمد دوامی نداشت و چند ماه گذشت که فهیمه از پله های خانهشان افتاد و این فاجعهی از دست دادن پسر پنجماه هاش بود! دوماه تمام، از خانه بیرون نزد و افسرده شده بود و خودش را برای این بی احتیاطی مقصر میدانست. همه ی آن دو ماه کنارش بودم و با فرناز که حالا خاله صدایم

میزد، سعی میکردیم سرپایش کنیم.

حال فهیمه که بهتر شد، تازه به خودم آمدم و دیدم مدت زیادیست دارم از باقیمانده ی پولهایم خرج میکنم و دیگر چیزی به اتمامشان نمانده! باید دنبال کار میگشتم، کاری که در آن سررشته داشتم.

با کمکهای فهیمه، در یک مزون لباس عروس که صاحبش از دوستانش بود، مشغول به کار شدم. آن روزها علاقهام به طراحی لباس به حدی رسیده بود که وقتهای بیکاریام برگه آچار بود که سیاه میکردم و از دیدن مدلهای اختراعیام ذوق زده میشدم. به حدی از استقلال رسیده بودم که خودم هم باورم نمیشد توانستهام در یک شهر غریب تنهایی زندگی کنم!

مدتی بود که کت و شلوار مردانه طراحی میکردم و کلی برگهی طراحی داخل پوشهای داشتم که فقط مربوط به کت و شلوار بود .

یک روز، پوشهام را داخل پذیرایی خانه ی محمد و فهیمه جا گذاشته بودم و خودم طبقه ی بالا پیش فرناز بودم. از قضا آن روز خانم صدرایی، مدیر مزونمان، همراه با همسرش که از دوستان محمد هم بود به آنجا آمده بودند. خیلی اتفاقی طرحها را دیده بود و مرا به همسرش -که یک شرکت طراحی مد داشت معرفی کرد. فهیمه قبلاً برایم تعریف کرده بود که همسر خانم صدرایی چنین موقعیتی دارد؛ اما او میخواهد مستقل باشد و مزون زده.

از آن روز به بعد کارم در شرکت آقای صدرایی و برندِ معروفشان شروع شد. اول به عنوان طراح تازهکار شروع کردم. با فاطمه که مثل من طراح بود طرح دوستی ریختیم و با پرورش ایدههایمان پیشرفت میکردیم. با تلاشهای شبانه روزیام و طراحی مدلهای جدید و بکر، کمکم سری توی سرهای طراحان شرکت درآوردم و بعد از سه سال بود که مدیر بخش طراحی لباسهای مردانه شدم.

کنار همه ی موفقیت هایم جای خالی آبان همیشه توی ذوق میزد و نبودنش دلم را خون میکرد. تهمتهایش هنوز توی گوشم بود، آن صدای گریهی نوزاد کابوس شبهایم بود و حتی گذر سالها، کینهام را صاف نکرده بود. من برنمیگشتم!

***

«زمان حال»

صدای درزدن، از فکر گذشته بیرونم میکشد. با سستی از روی کاناپه بلند میشوم و به سمت در میروم.

در را که باز میکنم چهرهی گرفته ی آرمین را میبینم.

-آبان گفت دیگه اینجا نمیاد، تو بمون!

تلخ میخندم.

-کجا میره؟

-جایی که این مدت بوده، خونه ی من

کنارم میزند و داخل میشود:

-رنگت شده مثل گچ، بریم دکتر؟

خاطرات گذشته و روزی که آبان من و آرمین را تنها در خانهاش دید، جلوی رویم تداعی میشوند. از یادآوری حرفهایش اوقم میگیرد و دلم برای خودم میسوزد! صدای گریه ی کودکی، شقیقه هایم را به درد میاندازد.

***

بیحوصله صندلی گردونم را دور میدهم و نگاهم را دور اتاق کارم میچرخانم. صدای درزدن باعث میشود از حرکت بایستم.

-بفرمایید!

در باز میشود و چهره ی خندان دختر جوانی نمایان. صورت گرد و سبزهاش بانمکی اش را چند برابر کرده. موهای فرِ رنگشدهاش از زیر شال سبزش پیدا بود. نزدیک میزم میشود و بدون تعارف روی مبل جلوی میزم مینشیند:

-سلام!

ابروهایم بالا میپرند و متعجب میگویم:

-سلام... ببخشید، به جا نیاوردم .

کیف قهوهای چرمش را روی مبل کناریاش میگذارد.

-بهداد گفت اگه خودش بهتون بگه قبول نمیکنید، این شد که من رو جلو انداخت.

به ذهنم فشار میآورم و بهداد نامی را به یاد نمیآورم، چه برسد به ربطش با دختر چشمسیاهِ روبه رویم!

گیج زمزمه میکنم:

-بهداد؟

دستش را توی هوا تکان میدهد و تند میگوید:

-آقای مستوفیان رو میگم.

ابروهایم بالا میپرند. از پشت میزم بلند میشوم و روی مبل تکنفرهی روبهرویش مینشینم. خیره به چشمانش که مثل دو تیله میدرخشد میگویم:

-خواهرش هستین؟

خندهاش میگیرد.

-نه.

با تعجب میگویم:

-نامزد؟!

خندهاش بلندتر میشود. کمی به سمتم خم میشود و میگوید:

-شیرین هستم، دختر عموی بغداد؛ ولی عقد دخترعمو، پسرعمو رو توی آسمون بستن! مگه نه؟

و به دنبال حرفش چشمکی میزند. خندهام را میخورم. این دختر زیادی سرخوش است.

-خوشبختم! من هم گلبانو هستم، همکار آقای مستوفیان.

با شیطنت میگوید:

-رئیسش!

لبخند میزنم:

-سرپرست بخش، همون همکارش! فقط... من هنوز نفهمیدم کارتون چیه با من!

دستی به شالش میکشد و موهای زیتونیرنگش را داخل میدهد. شاید بیستسال بیشتر نداشته باشد؛ اما با رنگ موهایش همسن و سال من نشان میدهد. با صدایی که هیجان را به شنونده منتقل میکند، شروع به حرفزدن میکند:

-راستش آخر هفته تولدِ بهداده. این پسر لوس ما هم برای خودش دامبوری دیبمبور راه انداخته! گفت ازتون دعوت کرده؛ ولی رد کردین، نمیدونم چرا؛ اما اصرار داشت شما رو راضی کنم تا با همسرتون تشریف بیارید.

ابروهایم از حرفهایش بالا میپرند. آخر هفته یعنی همین دو روز دیگر! با آبان بروم؟ به جشن تولد مستوفیان؟ این یکی دیگر نوبر است! کلافه میگویم:

-شیرینجان، من به خودشون هم گفتم؛ نمیتونم بیام!

لبهایش آویزان میشوند؛ اما همچنان به تلاشش ادامه میدهد:

-آخه چرا؟ به خدا مهمونی ما از این جلفبازیهای بچه مایهدارها نیست، پارتی مارتی هم نیست! ما بچه های خوبی هستیم به جون بهداد! به جون مامانم ته ته خلاف من رنگکردن موهام با وجود تجرد و ته خلاف بهداد خونه مجردی داشتنه که اونم مامانش هفتهای یه بار میره چک میکنه ببینه دختر مختر نیورده باشه!

دهانم از صحبتهای پیدرپیاش باز میماند! این دختر، این حجم از نفسِ یک جا را از کجا آورده دقیقا؟

لبخند میزنم و میگویم:

-نفس بکش، میام میام!

با شنیدن حرفم، نفس عمیقی میکشد و روی مبل ولو میشود:

-هوف! خداروشکر راضی شد.

خندیدم و در دل اعتراف کردم: «این دختر زیادی شیرین است «.

برای اینکه سر حرف را باز کنم پرسیدم:

-دانشجویی؟

دوباره صاف نشست. با ذوق انگار که بخواهد از هیجانانگیزترین مسئله حرف بزند گفت:

-مهندسی شیمی میخونم!

با تعجب سر و وضعش را نگاه میکنم. به تیپ و قیافهاش میآمد که از بچه های هنر باشد. فکرم را به زبان میآورم که میگوید:

-آره، همه میگن بهم. چیکار کنم دیگه! نمیتونم که بهخاطر رشتهام روی لباسام جدول مندلیف بنویسم!

صدای خندهام که بلند میشود، متعاقبش در اتاقم زده میشود. خندهام را جمع میکنم و بلند میگویم:

-بفرمایید .

در باز میشود و کله ی مستوفیان از لای در داخل میشود.

-اجازه هست؟

-البته.

میآید و کنار شیرین با فاصله ی کمی مینشیند. لبخندی به فاصله رعایت کردنش میزنم و میخواهم بگویم به مهمانیاش میروم که شیرین چشمک یواشکی نثارم میکند و رو به او با لحن ناراحتی میگوید:

-بهداد قبول نمیکنن!

مستوفیان نگاه گیجی به من انداخت و گیج تر لب زد:

-چرا آخه؟

شیرین یکه تاز میدان شده بود:

-میگه از قیافه ی مستوفیان مشخصه مهمونی هاش از اونهاست که آخرش ختم میشه به گشت ارشاد و خواستن پدر جهت درآوردن از بازداشتگاه و دادن تعهد!

در دل ریسه رفته بودم از خنده؛ اما در ظاهر اخم کمرنگی چاشنی چهرهام کرده بودم. مستوفیان با

چشمهای گردشده نگاهم کرد و گفت:

-به خدا ما از اوناش نیستیم خانم خسروی! من مامانم هنوز برام فِرنی درست میکنه!

دیگر نتوانستم خندهام را نگه دارم. همانطور که میخندیدم گفتم:

-فرنی؟

شیرین هم خندید و گفت:

-این رو راست میگه خدایی! زن عمو هنوز گاهی براش فرنی درست میکنه!

مستوفیان صاف نشست و با اخم کمرنگی گفت:

-دوست دارم فرنی، چیه مگه؟

شیرین هم با لحن بچگانهای جوابش را داد:

-هیچی خاله جون، نوش جونت پسرم!

برقی که در چشمهای مستوفیان دیدم، همان برق چشمانِ آرمین موقع دیدنِ فرناز بود. میگویند چشمهای یک عاشق، براق است و میدرخشد؛ چشمهای مستوفیان میدرخشید!

***

درِ خانه را بستم و داشتم به سمت راهپله میرفتم که موبایلم زنگ خورد.

-سلام! جانم آرمین؟

تندتند، انگار زمان برایش تنگ باشد گفت:

-سلام گلی. ببینم میتونی یه کاری بکنی؟ الان کجایی؟

با تعجب سرِجایم ایستادم و جوابش را دادم:

-اگه بتونم حتماً! الان داشتم میرفتم خونهی محمد، هنوز توی آپارتمانم. چی شده؟

نفس راحتی کشید:

-هوف! خداروشکر اونجایی پس!

چشمهایم از این گردتر نمیشدند.

-درست حرف بزن ببینم چی شده!

شمردهشمرده، انگار بخواهد بچهی تخسی را تفهیم کند گفت:

-ببین، آبان یه جلسه ی مهم داره و الان درست نیمساعت قبل از شروعشدن جلسهش یادش افتاده پوشهی مربوط به داروهای جدیدشون رو توی خونه ی خودش جا گذاشته و با خودش نیاورده خونه ی من!

من هم الان دانشگاهم و تا بیام اونجا دو ساعتی طول میکشه و این یعنی جلسه پَرا! گلی دستم به دامنت!

پوف کلافه ای کشیدم و نمیدانم چه شد که گفتم:

-کلید ندارم که!

با لحن شادی، انگار خیالش از بابت رضایت من راحت شده باشد گفت:

-سرایدار کلید یدک خونه رو داره، برو ازش بگیر.

به سمت پله ها سرازیر شدم و در همان حال گفتم:

-آدرس شرکتش رو برام بفرست.

باشهای گفت و با خداحافظی تندی قطع کرد.

کلید یدک خانه را از سرایدار گرفتم و به طبقه مان برگشتم. کلید را در قفل انداختم و پا به خانهی آبان گذاشتم.

پذیرایی خانه با نوری که از پنجره ی سرتاسریاش به داخل میتابید روشن شده بود. راهی اتاقی که حدس زدم شاید اتاق آبان باشد، شدم. چراغ اتاق را که روشن کردم، خشکم زد و حجم وسیعی از بغض به گلویم چنگ انداخت. اشک از چشمم سرازیر شد و دستم را جلوی دهانم گرفتم و هق زدم.

روی دیوار روبهرویم، دقیقاً روبهروی تخت یک نفرهاش؛ عکس بزرگی از من و خودش کل دیوار را پوشانده بود. عکسِ روز عقدمان بعد از خواندن خطبه بود. آبان داشت حلقه را در دستم میکرد.

«یه عکسِ یادگاری

که خودتم نداری

شده رفیق شبهام

وقتی که خیلی تنهام

مازیار فلاحی »

کت و شلوار مشکی با پیراهن صدفیرنگی تنش بود، پیراهنی که با مانتو و شلوارِ مرواریددوزشدهی من ست بود. همان عکسی که آرمین با شیطنت گرفته و بعدها کلی نگاه عاشقانهمان به هم را مسخره کرده بود.

اشکهایم یکی پس از دیگری سرازیر میشدند. یکی انگار دست انداخته بود و قلبم را درون سینه ام چنگ میزد.

زنگ گوشی مرا به خودم میآورد. تماس را وصل میکنم و جواب میدهم:

-بله؟

آرمین از آن ور خط با تعجب میگوید:

-خوبی گلی؟

خب از صدای گرفته ام معلوم است که خوب نیستم و این را آرمین به خوبی متوجه میشود. صدایم را صاف و حرف را عوض میکنم که مبادا پاپیچ شود و بخواهد علت حال بدم را بداند:

-این پوشه کجاست آرمین؟

انگار حواسش جمع میشود که میگوید:

-برای همین زنگ زدم، یادم رفت بگم؛ آبان گفت روی پاتختیشه.

-باشه، آدرس رو فرستادی؟

-آره فرستادم برات

-پس فعلاً

گوشی را قطع میکنم و به سمت پاتختی میروم. پوشه ی آبیرنگ را برمیدارم که چشمم به شیشه ی ادکلنش روی همان پاتختی میافتد. درش را باز میکنم و کمی از آن روی مچ دستم زده و بعد نفس عمیقی از بوی تلخ و سردش میکشم. عوض نشده بود، همان عطر چهارسال پیش بود.

برای اینکه اشکهایم دوباره به جنگِ گونههایم نیایند، سریع از اتاق و بعد هم خانه اش بیرون میزنم.

طبق آدرس، شرکتش تا خانه بیست دقیقه بیشتر فاصله نداشت؛ ولی باز هم با سرعت رانندگی میکنم و سرِ ربع ساعت دم در شرکت پارک میکنم. اصلاً دلم نمیخواست پوشه را دیر به دستش برسانم!

شرکت آبان طبقهی دوازدهم یک برج تجاری بیست طبقه بود. این دفعه بهخاطر جلسهی آبان هم که شده مجبور شدم فضای مزخرف آسانسور را به پله ترجیح بدهم. بعد از آن نوبت منشیِ سیریش و بزکدوزک کردهاش بود و زیر بار نرفتنش بابت اینکه کار مهمی با آبان دارم و مدام میگفت جلسه دارند، جلسه دارند!

آخر سر مجبور شدم شمارهی آبان، همان که آن روز که گوشیام را خاموش کرده بودم چندینبار زنگ زده بود را بگیرم. الو را که میشونم، جلوی چشمان آرایش کردهی منشی اش با حرص میگویم:

-آبان یا به این منشیت بفهمون کار مهمی باهات دارم و بذاره بیام تو، یا من میدونم و!...

چشمان گرد منشی، نشان میداد که فهمیده بین من و رئیسش رابطه ی نزدیکی هست که با اسم کوچک خطابش میکنم و آن هم با این لحنِ پر از طلبکاری!

گوشی را که قطع میکنم، دستی روی شانه ام مینشیند و صدایی آشنا و دلنواز روحم را نوازش میدهد:

-بانو!

به سمتش برمیگردم که دستش از روی شانهام میافتد. با تعجب نگاهم میکند و میگوید:

-تو اینجا چی کار میکنی؟

پوشه را به سمتش میگیرم:

-آرمین گفت مهمه برات و حیاتی!

با بهت پوشه را از دستم میگیرد و جواب میدهد:

-آرمین گفت دانشگاهه و نمیرسه پوشه رو برام بیاره من هم زنگ زدم و جلسه رو کنسل کردم.

پوفی میکشم و نگاهم را دورتادور سالن شیک شرکتش میچرخانم و میگویم:

-این یعنی الکی با 231سرعت تازوندم!

شانهام را بالا میاندازم و ادامه میدهم:

-پس من رفتم!

میخواهم به سمت خروجی شرکت بروم که دستم را میگیرد و به سمت خودش میکشاند:

-کجا؟ بیا ببینم.

و جلوی چشمان گردشدهی منشی مرا دنبال خودش به اتاقش میبرد. روی مبل دونفرهی سرمهای چرم، که روبهروی میز کار چوبی بلوطیرنگش بود مینشیند و مرا کنار دست خودش مینشاند. از این همه نزدیکی قلبم به تپش میافتد. برای اینکه نشان بدهم حالم عادی است میپرسم:

-آرمین بهت نگفت من پوشه رو میارم؟

سرش را به طرفین تکان میدهد و دستی بین موهایش میکشد

-نه! راستش به ذهنم رسید به تو بگم؛ اما گفتم شاید راضی نشی بیای.

با تعجب آشکاری میگویم:

-چرا راضی نشم؟

لحن صدایش وقتی حرف زد، دلخور بود و ناراحت:

-مگه آدم برای کسی که ازش متنفره کاری انجام میده؟

مسخ چشمان خاکستریاش که حالا لایه ای از غم کدرشان کرده بود میشوم. نمیدانم چه میشود که لب میزنم:

-مگه من ازت متنفرم؟

میخواهد حرفی بزند که گوشی تلفن روی میزش به صدا درمیآید. کلافه دستی بین موهایش میکشد و

از جایش بلند شده و به سمت میزش میرود.

-بله؟ نه خانم! بگید منتظر بمونن.

از جایم بلند میشوم و چتریهایم را که ناغافل روی پیشانیام ریخته بودند داخل شالم پنهان میکنم.

-من میرم دیگه.

به سمتم میآید و یک قدمیام میایستد:

-کجا؟ بمون حالا.

کیفم را روی شانهام صاف میکنم و میگویم:

-نه باید برم خونه محمد، تو هم به کارت برس.

لبخند کمرنگی میزنم و میخواهم برگردم که بازویم را گرفته و تا به خودم بیایم، گونهام از جای بـ ـوسهاش میسوزد.

-مرسی که بهخاطر من با سرعت 231اومدی. مرسی که ازم متنفر نیستی...

گیج و منگ نگاهش میکنم. در خلسهای فرو رفته بودم که بیرونآمدن از آن فقط فرار بود! به سمت در پاتند میکنم و از اتاقش بیرون میزنم.

جای بـ ـوسهاش، نبض داشت.

***

سیبی که داخل دستم بود را به سمت محمد پرت میکنم که روی هوا میگیردش. خندهی سرخوشی میکند که تشر میزنم و میگویم:

-چرا زودتر نگفتین؟

فهیمه دست دور بازوی شوهر عزیزش میاندازد و میگوید:

-خودمون هم امروز صبح فهمیدیم، همین دیروز آزمایش دادم.

غم عالم به دلم سرازیر میشود، بچه ی من و آبان اگر زنده میماند حالا چهارسالش بود.

باز هم نقاب خوشحالی میزنم، دستهایم را به هم میکوبم و میگویم:

-وایی! دوباره خاله میشم! الهی قربونش برم من فنچولک !

محمد خندهی پرصدایی میکند:

-از الان بگم، گذاشتن هرگونه اسم روی جیگر بابا ممنوع!

پشت چشمی برایش نازک میکنم و میگویم:

-ایش! حالا فکر کرده بچهش چه تحفهای هم هست... ببینم فرناز میدونه؟

فهیمه با لبهایی آویزان نگاهم میکند:

-صبح که داشت میرفت مدرسه برگه ی آزمایشم رو روی میز آشپزخونه دید.

با تعجب میپرسم:

-خب؟ چرا لب و لوچهات رو آویزون میکنی؟!

با همان لحن ناراحت میگوید:

-خوشحال نشد!

با دهان باز نگاهش میکنم:

-خوشحال نشده؟ چرا؟

محمد خندهای میکند و جوابم را میدهد:

-میگه من امسال میرم دانشگاه اون وقت شما تازه یادتون افتاده بچه دار بشین!

ریز میخندم و ابرویی برایشان بالا میاندازم و میگویم:

-خب دروغ هم نمیگه!

فهیمه تشر میزند:

-گلی!

پشت چشمی برایش نازک میکنم و با حرص آشکاری میگویم:

-چیه خب؟ گلی هم نه و گلبانو. نمیدونم این اسم من چه سختی داره که هیچکس کامل نمیگتش! ای بابا !

در دل اعتراف میکنم که چقدر «بانو» گفتنهای آبان را دوست دارم. فقط آبان بود که دلم میخواست اسمم را مخفف کند. آهم را در سینه نگه میدارم و سعی میکنم دل به دلِ فهیمه و محمد بدهم.

-خب این که اشکالی نداره، چند روز دیگه یادش میره اون هم شاد میشه! اصلاً کی از داشتن خواهر و برادر ناراحت میشه که فرناز دومیش باشه؟

فهیمه انگار کمی دلش خوش شده باشد، لبخندی میزند و میگوید:

-چی بگم؟ خدا کنه!

***

به لباسهای آمادهام که روی تخت گذاشته بودمشان نگاه میکنم و لبم را از حرص میجوم. مستوفیان امروز سرکار هزاربار سفارش کرده بود که مهمانی امشب را یادم نرود و حتما هم با همسرم بروم. پوف کلافهای کشیدم. حتی داشتم کمکم از رفتن به مهمانی منصرف میشدم که زنگ گوشیام مرا به خودم

آورد. اسمِ آبان روی صفحه خودنمایی میکرد. صدایم را صاف میکنم و قسمت سبزرنگ را لمس میکنم به طرف راست میکشم:

-سلام.

صدایش آرام است، مثل دریایی که مدتهاست رنگ طوفان به خود ندیده .

-سلام! خوبی؟

روی چهارپایه ی میز آرایش مینشینم و با موهای کاراملی رنگم که تا روی شانه میرسند ور میروم و جوابش را میدهم:

-خوبم، تو چی؟

نفس عمیقی میکشد و میگوید:

-الان خوبم .

نمیدانم چرا اشک تا پشت کاسه ی چشمم میآید، نمیدانم چرا صدایم میلرزد! بیاراده چهار حرف اسمش را هجی میکنم و میگویم:

-آبان؟

-جانِ آبان؟

لبم را میگزم. آبان انگار همان آدمِ عاشق چهارسال پیش، بدون آن شک و تردید بود.

-تا یه جایی باهام میای؟

خیلی ناخودآگاه این را گفتم. ته دلم دوست داشتم در آن مهمانی همه من را با آبان، یا به قول مستوفیان همسرم ببینند، دوست داشتم یک شب، به دور از همه ی چهارسال فاصلهمان نزدیکِ هم باشیم.

صدایش وقتی شروع به حرفزدن میکند، رگه هایی از شادی دارد:

-من با تو تا جهنم هم بدون حرف میام.

لبخندی از سرِ شوق میزنم و میگویم:

-جهنم نیست! آدرس رو برات بفرستم؟

-آره بفرست.

-پس فعلاً

گوشی را قطع میکنم و آدرسی را که شیرین برایم فرستاده بود، کپی و برای آبان سِند میکنم. انگار که انرژی به سلولهای تنم برگشته باشد، تند مشغول آمادهشدن میشوم.

پیراهن لیموییرنگی را که تا روی کمر تنگ بود و بعد کلوش میشد و قدش تا ساق پایم میرسید

پوشیدم. مچهایش چین میخورْد و رویش با پارچهی گلریزی کار شده بود. جوراب شلواری مشکیرنگی هم میپوشم و کفشهای بدون پاشنهی قهوه ای سوختهام را پایم میکنم.

شال دومتریِ قهوهای سوختهام را هم سرم میکنم و کیف ست کفشهایم را برداشته و خرت و پرتهایم را به اضافهی کراوات شیکی که برای مستوفیان گرفته و کادو کردهام داخلش میگذارم. این را گرفتم تا شاید گشایشی شد و دست از آن تیپهای به قول آبان جلفش برداشت!

در آخر عینک گردم را هم میزنم و با قفل کردن در خانه بیرون میروم. ده دقیقهای جلوی در آپارتمان منتظر میمانم تا آبان میرسد. بدون معطلی سوار میشوم و سلامی میکنم.

عطر سردش ماشین را پر کرده بود. نگاهش میکنم، پیراهن اسپرت لیموییرنگی پوشیده بود که آستینهایش را تا آرنج تا زده بود. شلوارش کتان بود و قهوهای سوخته. او هم داشت مرا برانداز میکرد.

یکدفعه، با هم و همزمان میگوییم:

-ست شدیم!

خندهام میگیرد و به خندهام لبخند میزند. گونه اش چال میافتد و ناخودآگاه قسمتی از آهنگ گونه ی امیرعباس گلاب که چند روز پیش فرناز برایم فرستاده بود یادم میافتد: « تو سیاهچاله ی گونهات دلِ من حبس شد ! »

موهایش را که حالا بلند شده بودند، با ژل به سمت راست مدل داده بود. غیرارادی زمزمه میکنم:

-خوشتیپ شدی !

لبخندی میزند و میگوید:

-نمیگم خوشگل شدی؛ چون همیشه خوشگلی .

نگاه میکنم، چقدر چشمان خاکستریاش را دوست دارم.

-یه سوال بپرسم؟

دنده را عوض میکند:

-شما صدتا سوال بپرس!

انگار امشب هر دوتایمان برگشتهایم به چهارسال قبل؛ همانقدر عاشق، همانقدر...

-سرمایه ی شرکت زدن رو از کجا آوردی؟

نگاهم میکند و دوباره خیرهی روبه رویش میشود:

-همه ی اونجا که مال خودم نیست، ۱۲درصد سهامش مال منه. تو که رفتی همه جا رو دنبالت گشتم، ترمینال و راه آهن و همه جا! یه دفعه به خودم اومدم و گفتم یه عمه معصومهای هست و رفتم خونهش.

با تعجب بین حرفش میپرم:

-یعنی تو از همون موقع میدونستی من کجام؟

آه عمیقی که میکشد، دلم را خون میکند:

-معلومه که میدونستم! فکر کردی اونقدر بیخیالم که زنم ول کنه بره و پا بندازم رو پام و به زندگی عادیم برسم؟

برای اولین بار از کار احمقانهام خجالت میکشم. دلم میخواست زمین دهن باز کند و مرا در خود فرو ببرد.

-خب بعدش؟

-خونه و ماشین رو فروختم، دایی حمید سهم الارثی رو که آقاجون برام گذاشته بود بهم داد و من هم جمع کردم اومدم تهران. بعد یه مدت آرمین هم انتقالی دانشگاهش رو گرفت و اومد.

با هم یه خونه گرفتیم. اوایل اونقدر میاومدم در خونهی محمد و از دور نگاهت میکردم، آدرس اونجا رو عمه ت با کلی قسم و قرآن و آیه و به شرط اینکه نزدیکت نشم بهم داده بود. قسم خورده بودم که آرامشی رو که پیدا کردی مختل نکنم. دلم میخواست بمیرم که سهمم ازت فقط از دور دیدنته! حتی به آرمین هم چیزی نگفته بودم که مبادا بیاد سراغت و تو بازم پَر بکشی و بری! من هم دانشگاه انتقالی زده بودم و برای درسم که ترمهای آخرش بود مشکلی پیش نیومده بود. به پیشنهاد یکی از اساتیدم بعد از فارغالتحصیلیم با پسرش که چند سالی از من بزرگتر بود و یه شرکت کوچیک داروسازی داشت شریک شدم. هرچی پول داشتم گذاشتم وسط و کمکم شرکتمون رو گسترش دادیم و بعد کلی دوییدن و تلاش شد اینی که الان میبینی .

نفس عمیقی میکشم و میپرسم:

-یعنی آشنایی آرمین و فرناز اتفاقیه؟

سرش را آرام تکان میدهد:

-آره... دنیای عجیبیه، پر از اتفاقهایی که حکمتشون رو بعداً میفهمیم.

اشک تا پشت پلکهایم میآید. من در حق خودم و آبان بد کرده بودم. من نباید چهارسال پیش عجولانه تصمیم میگرفتم. داغدار کودکِ چندروزهام بودم، تنم از زخمِ تهمتهای آبان درد میکرد و همینها باعث شد احمقانه تصمیم بگیرم.

برای اینکه از حال بدم کم کنم میگویم:

-میشه جلوی یه گلفروشی نگه داری؟

-البته! ببینم کجا داریم میریم؟ هنوز نگفتی .

کلافه از حواسپرتیام تندتند برایش تعریف میکنم:

-تولد همکارمه، همون که در خونه دیدیش. ازم دعوت کرد و گفت حتماً با همسرم برم.

بیهوا میگوید:

-همسرت قربونت بره!

بیهواتر از او زمزمه میکنم:

-خدانکنه...

به گلفروشی که میرسیم، آبان پیاده میشود تا دسته گلی بخرد و من به خواست خودم درون ماشین میمانم.

چشمم به کارتی روی داشبورد میخورد. با کنجکاوی برمیدارمش و رویش را میخوانم:

-دکتر رامین مهابادی، مشاور و روانشناس.

لبم را میگزم. روانشناس؟ همانی که باید چهارسال پیش، همان روزهایی که مشکل آبان را فهمیدم پیشش میرفتم؟ کارت را داخل کیفم میگذارم و با چند نفس عمیق سعی میکنم بغضم را پس بزنم. حقیقت این است که من حماقتم را قبول کردهام و هیچچیز سختتر از این نیست که بفهمی یک عمر حماقت خرج کرده ای!

آبان سوار ماشین میشود، دسته گلی را عقب گذاشته و شاخهای رز قرمز به سمتم میگیرد:

-برای بانوجان .

از دستش که میخواهم بگیرمش، دستم به انگشتان کشیدهاش میخورد. گرمای دستش اشکهایم را سرازیر میکند. هول کرده و با دست آزادش چانه ام را بالا میگیرد:

-گریه میکنی بانو؟ ببینمت.

هقهقم اوج میگیرد. حالم اینقدر خراب بود که نمیتوانستم جوابش را بدهم. داشتم برای سالهای از دست رفتهام زار میگردم؛ سالهایی که اگر قبل از تصمیم گرفتنم کمی و فقط کمی عاقلانهتر فکر میکردم، میتوانست بهترین سالهای عمرم باشد، بهترین سالهای عمرم کنار آبان؛ سالهایی که اگر آبان فقط یک درصد از شکش را کنار میگذاشت و آن شب کذایی مرا رها نمیکرد و نمیرفت، سالهای خوشیمان بود.

گل را رها میکنم و بیاراده دستم را دور گردنش حلقه میکنم:

-آبان...

هق هقم تمامشدنی نبود. اشکهای داغم پیراهنش را خیس کرده بودند.

-جانم؟ چیشدی تو یه دفعه؟

دستم را محکمتر دور گردنش گره میکنم. زبانم به حرفزدن باز نمیشد. واژه ها را گم کرده بودم و فقط اسم آبان را بلد بودم.

از آغوشش جدا میشوم. نگاهی به حال زارم میاندازد:

-برسونمت خونه؟ حالت خوب نیست.

سرم را به نفی تکان میدهم، به شیرین قول رفتن داده بودم.

-نه نه! قول دادم برم.

نامطمئن لب میزند:

-مطمئنی؟

-آره.

تا رسیدن به خانه ی مستوفیان سکوت میکنم و در دل برای زندگی از دست رفتهام عزاداری. کاش میشد به چهارسال پیش و آن شب کذایی برگردم. آن وقت نمیگذاشتم آبان خانه را ترک کند و برود. جلویش را میگرفتم و هرطور شده ثابت میکردم من هیچ صنمی با آن اردلان رذل نداشتهام. اگر برمیگشتم، اصلاً آن روز که به من و آرمین تهمت زد سیلی نمیزدم و به جایش توضیح میدادم، آنوقت شاید حالا دختربچه یا پسرک چهارسالهای کنارمان بود. اگر برمیگشتم...

-رسیدیم.

حقیقت این بود که اگر همه ی ما به گذشته بازمیگشتیم، باز هم همان کارهای اشتباه را انجام میدادیم !

با صدای آبان دست از ای کاش و اگر برداشته، پیاده میشوم و آبان دستهگل به دست کنارم میایستد.

نگاهی به خانهی ویلایی روبهرویش میاندازد و میگوید:

-خونهی خودشه؟

به نیمرخ جذابش زیر نور مهتاب نگاه میکنم و جوابش را میدهم:

-نه، خونه ی پدریشه. گفتن مهمونیشون هم دوستانه و هم خانوادگیه.

لبخندی میزند. دستش را به سمتم گرفته و میگوید:

-بریم؟

انگشتانم بین دست مردانه و حمایتگرش قفل میشوند.

-بریم.

شیرین و پشت سرش مستوفیان جلوی در ورودی خانه به استقبالمان میآیند. شیرین را در آغوش میگیرم و آبان با مستوفیان دست میدهد و تبریک میگوید. به سمت پذیرایی خانه ی بزرگشان که مهمانان در آن بودند راهنماییمان میکنند. شیرین دستم را گرفته و به سمتی میبرد:

-بیا با خانوادهمون آشنات کنم.

لبخندی به آبان که کنار مستوفیان ایستاده بود میزنم و با شیرین به سمت جمعی که ظاهراً خانوادهشان بودند میروم.

چند زن و مرد میانسال دور هم دورتر از جوانها نشسته بود و مشغول صحبت بودند. نزدیکشان که میشویم، شیرین بلند میگوید:

-خانمها آقایون، ایشون دوستم هستن که کلی تعریفش رو براتون کردم.

خجالتزده از توجه یکهویی جمع، لبخندی میزنم و میگویم:

-گلبانو هستم...

که چشمهایم، در دو تیلهی سبزرنگ قفل میشوند. عرق سردی روی پیشانیام مینشیند. زن اخم کمرنگی کرده و انگار که بخواهد چیزی را کنکاش کند، نگاهم میکند. شقیقهام تیر میکشد. با صدای خفهای مینالم:

-تو؟

شیرین با تعجب نگاهم میکند و میپرسد:

-زنعمو رو میشناسی؟!

میشناختم؟ مسخره بود. من با عکسهای این زن زندگی کرده بودم. من هر شب پدرم را موقع گریستن بالای سر لباسهای به جامانده از این زن دیده بودم.

میشناختم؟ من این زن را بارها در ذهن خود متهم کرده بودم و به رگبارِ لعن و نفرین بسته بودم؛ حالا یکی کنارم ایستاده و میپرسید که میشناسمش؟

با قدمهای لرزان جلو میروم. دقیقاً روبهرویش میایستم. احساس میکنم قلبم جایی درست کنار شقیقه هایم میزند. کف دستهایم عرق میکنند. خیره به چشمانش دستم را جلویش دراز میکنم و با صدایی مرتعش میگویم:

-گلبانو سماوات هستم .

میبینم که مردمکهایش میلرزند. از جایش بلند میشود و بهتزده و ترسان مینالد:

-دخترِ امیرحسن؟

پوزخند تلخی روی لبم مینشیند. بیچاره امیرحسن، بیچاره پدرم! دستم را عقب میکشم. نفسهای پیدرپی میکشم تا بغضم را فرو بدهم و بعد با تلخی میگویم:

-متاسفانه دخِ و امیرحسن!

دستش به سمت قلبش میرود. نه نگران میشوم نه دلم میلرزد. جمع در سکوتی مرگبار فرو میرود.

شیرین جیغ میزند:

-بهداد! مامانت...

نامِ بهداد در مغزم اکو میشود و عکس پسربچهی موقهوهای با چشمان سبزرنگ، همرنگ چشمان مادرش جلوی چشمهایم نقش میبندد. بهداد برادر من بود؟ برادری که یک عمر در حسرت داشتنش سوختم و دم نزدم؟ برادری که دلم میخواست باشد و کوهبودنش را به رخ بکشد؟ بهداد برادر من بود؟ پسرِامیرحسن؟ امیرحسنی که تا روز مرگش نگران پسر چشم قشنگش بود؟ چرا تا الان چشمهای آشنایش را رصد نکرده بودم؟ وای بر من!

حمیرا روی مبل مینشیند و مردی با موهای جوگندمی که کت و شلوار فاخری تن کرده یک لیوان آب دستش میدهد و پشتش را ماساژ میدهد. نیشخندی میزنم، من و پدرم را به این مرد فروخت.

-بانو؟

صدای آبان که بهت زده حمیرا را نگاه میکند مرا به خودم میآورد. با دیدنش اشکهایم جاری میشوند.

رو به حمیرا زمزمه میکند:

-عمه حمیرا؟

احساس میکنم دیگر توانایی ایستادن روی پاهایم را ندارم. انرژیام تحلیل میرود و در لحظهی آخر لب میزنم:

-آبان...

***

« فصل ششم »

چشمهایم را که باز میکنم و بوی الکل و بتادین زیر بینیام میپیچد. آه عمیقی میکشم. باز هم راهی بیمارستان شدم!

چشم میچرخانم و آبان را روی صندلی کنار تختم میبینم. اتاق ظاهراً که خصوصی است. دلم برای خستگیاش که همانطور نشسته روی صندلی خوابش برده ضعف میرود. آرام صدایش میزنم:

-آبان؟

انگار که منتظر باشد، سریع چشمهایش باز میشوند. بلند میشود و کنارم میآید. دستش را روی گونهام میگذارد و نگران میگوید:

-حالت خوبه؟

انگار که منتظر همین جمله باشم، اشکم دیدم را تار میکند. آبان کلافه میگوید:

-تو رو قرآن گریه نکن بانو !

نفس عمیقی میکشم تا اشکم را پس بزنم. زمزمه میکنم:

-دیدیش؟

صندلی را کنار تختم میگذارد و همانطور که مینشیند میگوید:

-منظورت مادرته؟

پرخاشگرانه میغرم:

-نه خیر، مادرم نه، منظورم حمیراست!

دستهایش را بالا میبرد. لبخند کمرنگی میزند و میگوید:

-باشه باشه! آروم !

نگاهم را به سِرُم بالای سرم و قطره هایی که از لوله ی باریک پلاستیکی عبور میکنند و به آغوش تن خستهام میروند میدوزم. با حسرت زمزمه میکنم:

-دیدی چقدر خوشبخت بود؟

-از کجا مطمئنی که خوشبخت بود؟

نگاهش میکنم و با حرص میگویم:

-خونه به اون درندشتی رو ندیدی؟ شوهرش رو ندیدی؟ خانوادهی جدیدش رو چی؟ ندیدی دورش چقدر شلوغ بود؟

لبخند تلخی روی لبش جا خوش میکند:

-همه ی این سالها من هم دورم شلوغ بود، آدمهای زیادی از دوست و همکار گرفته دور و برم داشتم؛ اما بدون تو تنها بودم، مثل یه ماهی گُلیِ افتاده روی زمین که نیمهجون شده باشه.

اشکم سرازیر میشود و لبم را میگزم.

-من هم همهی این سالها مثل جفت همون ماهی گُلی بودم که داره توی تنگ نفس میکشه؛ ولی نفس کشیدن براش مثل عذابه، مثل ذره ذره مردن!

دستم را میگیرد. روی جای خالی حلقهام دست میکشد و میگوید:

-به حمیرا فرصت بده حرف بزنه، حتی اگه بعدش نبخشیش مهم نیست؛ مهم اینه بعداً پشیمون نشی که چرا نذاشتی حرف بزنه.

سرم را آرام تکان میدهم به معنی «باشه»؛ اما در دل اصلاً مایل به دیدن دوبارهی حمیرا نیستم؛ ولی دلم پر میکشد برای در آغوش گرفتن بهداد، برای گفتن واژهی برادر...

-این سرم هم تموم شد.

زنگ بالای سرم را میفشارد و چند دقیقه بعد، پرستار جوانی میآید و سرم را از دستم در میآورد. با کمک آبان بلند میشوم و لباسم را مرتب میکنم. نگاهم به ساعت گرد روی دیوار میافتد که دو شب را نشان میدهد.

پا که داخل راهروی بیمارستان میگذارم، بهداد را میبینم. بهتزده نگاهم را بین او و آبان میچرخانم.

آبان ابرو بالا میاندازد و میگوید:

-از همون موقع اومده، هر چقدر اصرار کردم نیومد تو.

نگاهم را به سمت بهداد میچرخانم. چند قدم به سمتمان میآید و با لحنی آشفته میگوید:

-خوبی؟

انتظار که نداشتم در لحظات اولی که فهمیدهایم خواهر و برادریم، بپریم و آغوش به روی هم باز کنیم. زندگی واقعی، آن چیزی نبود که داخل فیلم و سریالها نشان میدادند و دختر گمشدهی داستان بعد از سالها مثل آشنایی چندساله با خانوادهاش رفتار میکرد. حقیقت این بود که من و بهداد، خواهر و برادر بودیم؛ اما برای من بهداد به اندازهی آقای مستوفیان آشنا بود و برای او همان خانم سماوات که میخواست جایش را بگیرد .

سری تکان میدهم به معنی اینکه خوبم؛ که هنوز زندهام و متاسفانه باید شاهد نامردیِ هرچه بیشتر این دنیای نالوتی باشم.

از بیمارستان که بیرون میرویم، گوشی بهداد زنگ میخورد و جواب میدهد:

-جانم بابا؟

اخم میکنم و دهانم مزهی زهری تلخ میگیرد. بهداد حق نداشت کسی را جز پدرمان، بابا صدا کند؛ پدری که مظلومانه مقابل حمیرا تسلیم شده بود و راضی به رفتنش.

اخمم غلیظتر میشود و درون ماشین آبان جای میگیرم. بهدادی که شوهر حمیرا را صدا میکرد، برادر من نبود.

به پشتی صندلی تکیه میدهم و از پشت شیشه ی ماشین میبینم که آبان با بهداد دست میدهد و بعد به

سمت ماشین میآید.

سوار میشود، استارت میزد و همانطور که از پارک در میآید میگوید:

-چی شد یهو؟

قطره اشکی از چشمم میچکد. بیچاره پدرم !

-دیدی گفت بابا؟

آبان نگاهم میکند و با لحنی که میخواهد دلجویی کند میگوید:

-حق نمیدی بهش؟

عصبی میشوم. چرا در تمام زندگیام این منم که باید حق بدهم؟ چرا یک بار هم که شده کسی به من حق نمیدهد؟ پرخاشگرانه میگویم:

-حق؟ چه حقی؟ اون حق نداره یکی رو غیر از پدرش بابا صدا کنه، حق نداره!

با صدایی که آرامش را به سلولهای تنم میریزد میگوید:

-اون بیست و چندساله مرد دیگهای رو پدر خودش میدونه. طبیعیه که پدر صداش بزنه.

با تعجب نگاهش میکنم.

-یعنی از هیچی خبر نداشته؟!

-خب معلومه که نه! وگرنه دنبال هویت واقعیش میگشت... ندیدی پسر بیچاره چقدر شوکه بود؟

کمی، فقط کمی از حرص و آتش دلم کم میشود. بیحال سرم را به شیشه تکیه میدهم.

آبان دستش را سمت پخش ماشین میبرد و روشنش میکند. صدای علیرضا مهدوی داخل ماشین میپیچد و به حال بدم دامن میزند:

« تو داری میبندی

رو این عشق چشاتو

ندیدی که حالم عوض میشه با تو »

آرام زمزمه میکند:

-وقتی رفتی، شهر کوچیک شد.

دلم میریزد. حالِ بدم بدتر از قبل میشود. چند لحظه کوتاه نگاهم میکند و دوباره نگاهش را به خیابان روبه رویش میدوزد:

-وقتی از خونه ی محمد رفتی، هر روز میاومدم و از دم خونه ت نگاهت میکردم که سر کار میری، بعد میرفتم دنبال کارهای خودم. من به همون نصف و نیمه داشتنت هم راضی بودم!

دستهایم را مشت میکنم، ناخنهای بلندم کف دستم فرو میروند.

-میدیدم که هر روز تلاشت بیشتر میشه واسه کارکردن، جلوی چشمهام بودی و پیشرفت کردنت رو میدیدم؛ ولی سهمی ازت نداشتم. بعد از دوسال دیگه نتونستم تحمل کنم، نشد! وقتی آرمین زنگ زد و گفت داداش خونه رو برای خواهرم میخوام، فهمیدم پیدات کرده! بعدش هم که دیگه خودت میدونی. سخت گذشت بانو، خیلی سخت؛ مثل ذره ذره جون دادن، من نیمه جون شدم همه ی این سالها.

«به جون تو سخت میگذره

عشق مثل عطر نیست که بپره

من اونیم که وابسته

هنوزم توی فکرتم یکسره »

-واقعا نمیدونستی چقدر دوستت دارم و رفتنت دیوونه م میکنه؟

اشکهایم با یکدیگر مسابقه گذاشته بودند. لب به شکایت باز میکنم و میگویم:

-تو اون شب نباید میرفتی، نباید حرف اردلان رو باور میکردی! من با اینکه باعث شده بودی بچهمون بمیره و دیگه مادر نشم، بخشیده بودمت. اون شب تصمیم گرفته بودم برگردم پیشت؛ ولی تو... بدکردی آبان، بدکردی!

«بیتو زندگی برام بیمعنیه

نفهمیدی فرق داری تو با بقیه

آره درست مثل دیوونه هام

این از تاثیرات دلتنگیه »

جلوی آپارتمان ماشین را نگه میدارد. دستهایش را روی فرمان نگه میدارد و بدون اینکه نگاهش را از روبه رو و خیابان خالی بردارد میگوید:

-من مریض بودم، یه شکاک بیمار که حرفهاش و حرکاتش دست خودش نبودن. فکر میکنی من راحت بودم همهی این سالها؟ همهش حس یه قاتل رو دارم که بچه ی خودش رو کشته! بانو من اونشب رفتم؛ چون حالم بد بود، نمیخواستم بدتر از اون رفتار کنم. رفتم اطراف شهر، همونجایی که ازت خواستگاری کردم. وقتی خودم رو پیدا کردم و قبول کردم بیمارم و محاله بانوی من خـــیانـت کنه، برگشتم؛ ولی تو... نبودی! رفته بودی از دستم. یادمه یه بار، شاید بیست سالم بود که از پدرت پرسیدم چرا عمه حمیرا رو به زور نگه نداشتی؟ چرا گذاشتی پسرت رو ببره و بره؟ چرا حتی شده با حق حضانت بچه ها تهدیدش نکردی تا بمونه؟

با تعجب نگاهش کردم، این اولین باری بود که این حرفها را میزد.

-میدونی چی گفت؟

-چی گفت؟

لبخند دردناکی روی لبش مینشیند. قلبم میسوزد.

-گفت نگهداشتن آدمی که دوستش داری اگه زور بالای سرش باشه؛ که اجباری و از سرِ ترس باشه، مثل گرفتن یه ماهی قرمز بین مشتته؛ فقط چندثانیه طول میکشه تا توی دستات جون بده و بمیره. گفت من نمیخواستم حمیرا رو به زور نگه دارم و هر روز با دیدنش، با بی علاقگیهاش عذاب بکشم.

دلم با شنیدن حرفهایش مچاله میشود. چقدر دلم برای پدرم تنگ شده بود، چقدر دلم هوایش را کرده بود !

این بار نگاهم میکند و با لحنی که حسرتش به خوبی مشخص است میگوید:

-من نمیخواستم و نمیخوام که به زور نگهت دارم.

نگاهم را میدزدم، دستگیرهی ماشین را میکشم و آرام میگویم:

-شب به خیر.

من همیشه فرار کردهام، همیشه!

***

فرناز سمت چپم روی مبل دونفره نشسته است و آرمین روبه رویم. بهداد و شیرین کنار بودند.

ده روز از آن شب و دیدن حمیرا میگذشت و امروز زنگ زده بودم و بهداد را به خانهام دعوت کرده بودم.

ده روز تمام فکر کردم، راجع به همه چیز! بهداد، خودم، حمیرا، آبان... آبانی که از همان شب ندیده بودمش و دلم برای چشمهایش پر میکشید.

شیرین با چشمهای شیطانی مرا نگاه میکرد. آخر سر طاقت نیاوردم:

-چرا اینجوری نگاه میکنی؟

خندهاش را رها میکند. اشارهای به سمت آرمین و بهداد میکند و میگوید:

-خوش به حالت دوتا داداش قلچماق داری!

لبخند کمرنگی روی لبم مینشیند. گوشیام را برمیدارم، به لیست مخاطبانم میروم و روی اسم «داداش محمد» ضربهای میزنم و میگویم:

-تازه اون یکی رو ندیدی، قلچماق بهش گفته برو کنار من جات هستم !

فرناز ریزریز میخندد و آرمین زیرچشمی نگاهش میکند، بیچاره برادرم!

محمد گوشی را جواب میدهد و کمی با هم حرف میزنیم. از استراحت مطلق بودن فهیمه به خاطر سقط جنینی که چهارسال پیش داشته میگوید و نگرانی را به جانم میاندازد. آخر سر هم آمار میگیرد که چه کسی خانه ام هست و من با بدجنسی تمام اسم آرمین را نمیگویم. گوشی را که قطع میکنم، فرناز آرام کنار گوشم میگوید:

-گفتی بهش که آرمین تون اینجاست؟

ابروهایم را بالا میاندازم:

-نچ! مگه از جون خودم سیر شدم؟

-خاله؟

مظلومانه میگوید و نیشخندی میزنم، بوی خوبی میشنوم.

-هوم؟

-احساس میکنم... احساس میکنم که...

بدجنس میشوم و میگویم:

-که داری عاشق آرمینمون میشی؟

اخم میکند و یواش میگوید:

-فقط ازش خوشم اومده، یه کم!

شیرین بین درِگوشیهایمان میپرد و غر میزند که:

-در گوشی ممنوع!

فرناز به روی خودش نمیآورد و رو به بهداد میپرسد:

-آقابهداد کنار اومدین با قضیه؟

نگاه همهمان به سمت بهداد زوم میشود. دستی پشت گردنش میکشد و لبخند تلخی میزند:

-اینکه افتادم دنبال شناسنامه ی اصلیم یعنی دارم باهاش کنار میام.

غمگین نگاهش میکنم. حمیرا با همه ی ما بد کرد، بیشتر هم در حق بهداد. به من نگاه میکند و ادامه میدهد:

-من نمیتونم خانوادهم رو بذارم کنار. یه عمر کنار عموها و عمه و پدربزرگ و مادربزرگی بودم که فقط در حقم خوبی کردن. پدرم، جدا از پدربودن همیشه یه دوست بوده برام؛ حتی مامان یه مادر فوقالعاده بوده. این رو که همه ی این سالها بهم دروغ گفته نمیتونم ببخشم. شاید اگه من کنار خانوادهی واقعیم بزرگ میشدم، خوشبختتر بودم... نمیدونم! گذشته قابل تغییردادن نیست، سخته خیلی سخته که یه

عمر دروغ شنیده باشی! نمیتونم باهاش کنار بیام؛ ولی دارم سعی میکنم حکمتش رو بفهمم.

بیچاره بهداد، یک عمر با هویت بهداد مستوفیان زندگی کرده بود و خانوادهای را حق خودش میدانست و الان فهمیده بود همه ی آن عمه و عمو و پدر و هزارتا نسبت دیگر، هیچ ربطی به او ندارند جز اقوام شوهرِمادرش و ریشهاش جایی حوالی جنوب گم شده.

نگاهم میکند و میگوید:

-میخوام یه سفر برم دزفول، سر خاک... خاکِ بابا... باهام میای؟

برای اولین بار حس کردم چقدر برادر تازه پیداشدهام را دوست دارم. لبخندی پر از دوستداشتن میزنم و میگویم:

-معلومه که میام داداش! میتونیم بریم خرمآباد عمه رو هم ببینی، هر چی باشه اون تنها قوم و خویش پدریمونه. دایی حمید هم هست که مطمئنم از دیدنت خوشحال میشه.

آرمین وسط حرفم میپرد و میگوید:

-دیروز به بابا خبر دادم بچه های خواهرش جفتی پیدا شدن، گفت بگو گلبانو دستم بهت برسه من میدونم و تو!

لبم را میگزم. من چهارسال پیش بدون در نظر گرفتن اطرافیانم دست به حماقت زدم. حقیقت این است که همه ی ما کسانی را داریم که برایمان ارزش قائلند و اگر نباشیم نگران میشوند و دلشوره میافتد به جانشان؛ اما من چهارسال پیش هیچ فکر نکردم در نبودم سر آرمین، دایی و زندایی چه میآید؟

تلخ میخندم و میگویم:

-اینقدر دلم براشون تنگه که حاضرم بزنن توی گوشم، فقط یه بار دیگه صورت ماهشون رو ببینم.

میخواهم بلند شوم و به آشپزخانه بروم تا ترتیب شام را بدهم که گوشیام زنگ میخورد. با تعجب نگاهی به عبارت «آقا امیرحسین» میاندازم و جواب میدهم:

-سلام امیرحسین خان. خیر باشه؟

صدای شادش به گوشم میرسد:

-سلام! خیره، بچه به دنیا اومد.

با تعجب سرجایم صاف مینشینم و با کمی حسابکتاب ذهنی میپرسم:

-هنوز دوماه مونده، شوخیه؟

با صدا میخندد و میگوید:

-زایمان زودرسه. الان توی دستگاهه، کپی فاطم هست. میتونین بیاین اینجا؟ شرمندهم به خدا؛ ولی

دست تنهام، پدر و مادر جفتمون هم که شهرستانن و تا بیان...

با هیجان بین صحبتش میپرم و با شوق میگویم:

-وای این حرفها چیه، قربونش برم من! آدرس بیمارستان رو بفرستین.

خداحافظی که میکند و گوشی را قطع میکنم، به صورت متعجب آرمین، بهداد و شیرین نگاه میکنم و رو به فرناز که انگار حدس زده اوضاع از چه قرار است میگویم:

-امیرعباس به دنیا اومد!

چشمهایش میخندد. سریع از جایش بلند میشود و میگوید:

-وای خاله، خاله پاشو بریم، پاشو دیگه!

نگاهی به مهمان هایم میاندازم و مستأصل نگاهشان میکنم. بهداد میخندد و میگوید:

-با همه تعارف، با ما هم تعارف؟

آرمین از جایش بلند میشود و سوییچ ماشینش را از روی میز جلوی مبلها برمیدارد.

-من میرسونمتون

فرناز سرفهای میکند و میدانم نگران است که مبادا این همنشینی ها به گوش محمد برسد. بهداد و شیرین از جایشان بلند میشوند و بهداد میگوید:

-ما هم میریم.

پشت سرش را میخاراند و اشارهای به لباسهایش که یک جین آبی پاره و تیشرتی با طرح عجیب و غریبی است که سر از آن درنمیآورم میکند و با لحن بانمکی ادامه میدهد:

-والله از خدا که پنهون نیست، از شما چه پنهون، من عاشق دختر یه مردی شدم که واسه اینکه بذاره برم خواستگاری باید کلاً با این تیپ خداحافظی کنم!

نگاهی به شیرین میاندازم و با دیدن لبخندش میگویم:

-آره؟ به به مبارکا باشه!

شیرین به سمت در میرود و در همان حال میگوید:

-حالا انگار این تیپ جلفش چی هست!

صدای خندهمان کل خانه را پر میکند.

***

نگاهی به چهره ی رنگ پریده ی فاطمه میاندازم. لبهایش پوسته پوسته شده بودند و حسابی بیحال بود. دلم ریخت، حمیرا هم درد زایمان مرا کشیده بود.

افکارم را پس میزنم و میگویم:

-کپ تو شده ها!

با بیحالی میخندد و جواب میدهد:

-ژنِ خوب! وای گلی، صبح که پشت شیشه دیدمش میخواستم گریه کنم! کی میارنش پیشم؟

دستش را میگیرم و نوازشش میکنم:

-چند روز دیگه میتونی بغلش کنی.

ناخودآگاه میگویم:

-من هیچوقت نمیتونم حست رو درک کنم.

چشمهایش غم برمیدارند. حالا اوست که میخواهد مرا آرام کند:

-گلی نگو اینجوری! الان هزارتا دکتر و دوا درمون اومده تا کسایی مثل تو بتونن بچهدار بشن و لذت مادرشدن رو درک کنن. چرا ناامیدی؟

لبخند غمگینی میزنم، صدای گریه ی کودکی که چهارسال است رهایم نکرده داخل گوشم میپیچد.

***

« فصل نهم: حمیرا »

روی مبل سفیدرنگ روبهروی میزش مینشینم. از نقطه به نقطهی این اتاق آرامش میبارد. کاغذ دیواریهای سفید با گلهای آبی آسمانی، مبلمان سفید و دسته گل رز آبی وسط مبلها. حتی خود دکتر مهابادی با آن موهای یکدست سپید و لبخند مهربانش، آرامش را به قلب آدم سرازیر میکرد.

عینک بدون فریم مستطیلیاش را جابهجا میکند و میگوید:

-پس بانویِ آبان شمایین!

لبخند خجلی میزنم از لفظی که به کار برده. نگاهش میکنم و میگویم:

-راجع به مشکل آبان... میشه همه چیز رو بدونم؟

دستهایش را در هم قفل میکند و جوابم را میدهد:

-معمولاً اطلاعات مراجعینم رو در اختیار کسی قرار نمیدم؛ ولی به شما میگم؛ چون همهی این چهارسالی که آبان پیشم میاد، از حرفهاش فهمیدم که قلبِ تپندهش بانوشه...

قلبم تندتند میزند. قلب تپندهی آبان من بودم، من!

دکتر مهابادی ادامه میدهد:

-مشکل آبان و شما مشکل خیلی از زوجهاست. شکاکی و بدبینی نوعی وسواس فکریه و درواقع تحت

کنترل فرد نیست. این اطرافیان و مخصوصاً همسر شخصه که با رفتارش باید این اطمینان رو به فرد بده که هیچ چیز نگران کنندهای وجود نداره که متاسفانه شما با ترککردن آبان در اینجا بزرگترین اشتباه رو کردین.

برای بار هزارم خودم را لعنت میکنم و از خودم بدم میآید.

-ما اینجا نمیخوایم کسی رو محکوم کنیم، شما کار احساسی کردین که ممکنه هر دختری توی اون سن انجام بده. اشتباه هر دوی شما عدم مراجعه تون به یک مشاور بوده؛ شخص سومی که بدون قضاوت بتونه به حرفهاتون گوش بده و برای مشکلتون راه حل ارائه بده. در مورد مشکل آبان باید بگم که همون سال اولی که به من مراجعه کرد، بعد از حدوداً یه سال کاملاً درمان شد؛ اما جلساتش رو قطع نکرد و هر ازگاهی به اینجا می اومد.

نگران نگاهش میکنم و با من من میگویم:

-یعنی آبان دیگه مثل گذشته نیست؟

لبخندی به نگرانیام میزند:

-نه دخترم، از آبانِ گذشته فقط اون عشق مونده. باید بگم این پسر اونقدری دوستت داره که به خاطرت حتی خودش رو هم کنار بگذاره. زمان چیز عجیبیه. نذار اتفاقی بیفته که بعداً پشیمون بشی.

سری تکان میدهم و از جایم بلند میشوم.

-ممنونم دکتر، لطفتون رو فراموش نمیکنم، خدانگهدار.

جواب خداحافظیام را میدهد و در لحظه ی آخر که میخواهم بیرون بیایم صدایم میزند:

-دخترم؟

به سمتش برمیگردم و منتظر نگاهش میکنم.

-خوشبخت بشید، گذشته رو بریزید دور و حالتون رو بسازید.

لبخندی به حرفهای نابش میزنم و از اتاق بیرون میآیم. انگار یک وزنه ی صدکیلویی را از روی شانه هایم برداشتهاند، انگار راحتتر نفس میکشم.

از ساختمانی که مطب مهابادی در آن واقع است، بیرون میزنم. سوار ماشینم میشوم و به سمت شرکت حرکت میکنم. ضبط را روشن میکنم و ذهنم جایی حوالی دو تیله ی خاکستریرنگ میچرخد.

«چشمات همه ی زندگیم بود

رسوندی به کجا زندگیم رو

تو خوبی فکر کن که من یه دندهم

بعد تو نشد که من بخندم

علی یاسینی»

در دل اعتراف میکنم که بعد از آبان، بعد از ترک دزفول، روزهایی که خندیدم، که شاد بودم؛ همه و همهشان نقابی بر روی غم و اندوه درونم بودند.

دم در شرکت که پارک میکنم، وقتی میخواهم به داخل بروم، صدای زنی باعث میشود سرِجایم خشکم بزند:

-دخترم!

با عصبانیت به سمتش برمیگردم. او حق ندارد مرا دختر خودش بداند. کدام دختر؟ دختری که وقتی چند روزش بیشتر نبود ولش کرد به امان خدا و رفت؟ دختری را که در اوج بی مادری بزرگ شد دخترم خطاب میکند؟ او حق ندارد، من دختر امیرحسنم و بس! دختر حمیرا بودن را نمیخواهم.

به چشمهای سبزش زل میزنم، پدرم میگفت اولین بار با دیدن چشمانش مسخ شده. پوزخندی میزنم و میگویم:

-من دختر تو نیستم!

دلجویانه و آرام میگوید:

-باشه، قبول. بذار من هم حرف بزنم .

اخم میکنم و یک قدم نزدیکش میشوم. قدش از من شاید چندسانتی کوتاهتر است. لباسهای شیک و فاخرش خارِچشمم میشوند و یادم میآید پدر من زیادی ساده و کمدرآمد بود.

-هیچ حرفی، هیچ دلیل و برهانی رفتنت رو جبران نمیکنه

نگاهش را به چشمانم میدوزد و میگوید:

-مگه خودت هم شوهرت رو ول نکردی؟

چشمهایم را روی هم میفشارم.

-کی این مزخرف رو گفته؟

چشمهایش وحشی میشوند، من این زن را ابداً نمیشناسم.

-مزخرف؟ حقیقته، بهداد برام تعریف کرده.

اخم میکنم و میغرم:

-حقیقت هم اگه باشه، من فقط شوهرم رو ول کردم؛ نه دختر چندروزهم رو به امون خدا سپردم نه یه

عمر به پسر چهارساله م دروغ گفتم، میبینی حمیرا خسروی؟ گـ ـناه تو از من سنگین تره، البته من هم دختر خودتم متاسفانه و توی بیمعرفتی به خودت رفتم.

عقبگرد میکنم که بروم به شرکت؛ اما بازویم را میگیرد و مانع میشود:

-بیستدقیقه بیشتر وقتت رو نمیگیرم!

به خودم میگویم بیست دقیقه تحمل کن و بعد یک عمر بی دردسر زندگی کن. با این فکر بازویم را از دستش جدا میکنم و به سمت ماشینم میروم و میگویم:

-فقط بیستدقیقه، نه بیشتر، نه کمتر!

روی صندلی شاگرد مینشیند و خیره به روبه رویش انگار که در گذشتهاش غرق شده باشد، شروع به حرف زدن میکند:

-فقط پونزده سالم بود که امیرحسن اومد خواستگاریم. پدرم میگفت مرد خوب و کاریایه. همه ازش تعریف میکردن و موافق ازدواجمون بودن. اون سالها مد نبود دختر عاشق بشه و بعد ازدواج کنه. از این حرفها میزدن که عشق بعد از ازدواج به وجود میاد. من هم دل به دلشون دادم و شدم زن امیرحسن، یعنی مجبور بودم و نمیشد حرفی روی حرف پدرم بزنم. بعد از یه سال که بهداد به دنیا اومد، به خودم اومدم و دیدم با هیفده سال سن شدم یه مادر که تنها هنرش غذاپختنه. من کلهم پر از باد بود و دوست نداشتم به زندگی روتینم ادامه بدم. بهداد سه سالش بود که با حماقت محض به امیرحسن گفتم طلاق میخوام. دیدم شکستنش رو، دیدم که کمرش خم شد؛ ولی حرفی نزد. گفت خامی، بچه ای، یه مدت دیگه از سرت میره! اما این حرفها تو گوش من نمیرفت. تا پای طلاق رفتیم که فهمیدم باردارم. از بچه ی توی شکمم متنفر شدم که باعثشده جداشدنم از مردی که علاقه ای بهش نداشتم عقب بیفته. دوران بارداریم افسرده شده بودم. تو که به دنیا اومدی، حس میکردم حالم حتی از خودم هم به هم میخوره. از دنیا سیر شده بودم و دیگه اون زندگی رو نمیتونستم تحمل کنم. امیرحسن هم خسته شده بود از بدخلقی هام، از اذیتکردن هام. گفت نمیتونه به زور نگهم داره، طلاق گرفتیم و چون میدونست بهداد به جونم وصله حضانتش رو بهم داد؛ اما گفت نمیتونه دخترش رو آواره کنه و راستش رو بخوای من هم نمیخواستمت. آقاجونم سهم ارثم رو به خاطر اینکه آواره نشم بهم داد و بعد هم عاقم کرد. داداش حمید و سعید گفتن دیگه خواهری ندارن و من هم اومدم تهران. یه مدت توی خونهی دوست دوران راهنماییم که ازدواج کرده بود و اومده بود تهران زندگی کردم که با برادرشوهرش آشنا شدم؛ شهروز مستوفیان! مرد خوبی بود که همسرش رو توی تصادف از دست داده بود و من برای اولین بار عاشق شدم. باهاش ازدواج کردم، برای بهداد به اسم خودش شناسنامه گرفت و زندگی جدیدی رو شروع کردیم.

پوزخندی میزنم و بین حرفش میپرم:

-چی شد؟ به زندگی رویایی و ایده آلت رسیدی؟

مات نگاهم میکند. به لباسهای مارکدار و آرایش غلیظش نگاه میکنم:

-اونقدر توی پول غرق شده بودی که مراسم تشییع پدر و مادر و برادرت و زنش رو نیومدی؛ که همهی این سالها نیومدی ببینی دخترت زندهست یا مرده؟ میدونی چیه؟ بهت حق میدم که دلت میخواسته عاشق بشی و با مردی زندگی کنی که دوستش داری؛ اما وقتی مادر بشی همه چیز فرق میکنه؛ دیگه تو تنها نیستی و حق نداری خیلی از کارها رو انجام بدی.

لبخند تلخی میزنم و ادامه میدهم:

-اینجا فیلم یا رمانهای ایرانی نیست که بپرم بغلت و بگم دوستتدارم مامان! من آدم کینهای نیستم؛ اما درد بیمادری، درد سالهای تنهاییم روی قلبم هنوزم سنگینی میکنه. میدونی اگه بهم میگفتی این سالها به فکر بودی یهکم دلم خوش میشد؛ ولی تو حتی عذاب وجدانم نداشتی انگار! شاید یه روزی، به خاطر اون نه ماه افسردگی بخشیدمت .

از ماشین پیاده میشوم و او هم پشت سرم پیاده میشود، قبل از رفتنش زمزمه میکند:

-چشمهات، شبیه چشمهای امیرحسنه.

رفتنش را نگاه میکنم و در دل برای اشتباهاتمان زار میزنم. من، حمیرا، آبان، حتی پدرم؛ همه مان اشتباه کردیم. من نباید چهارسال پیش آبان را ترک میکردم، آبان نباید فقط از دور تماشایم میکرد، حمیرا نباید قید دخترش و مردی که عاشقانه دوستش داشت را میزد و پدرم... نباید دل به دل حمیرا میداد. همهی ما اشتباه کردیم؛ همه ی ما!

به شرکت میروم و وقتی میخواهم به اتاق خودم بروم، صدای بهداد متوقفم میکند:

-خانم سماوات؟

با لبخند به سمتش برمیگردم. از جلوی میز خانم سبزواری رد میشود و کنارم میایستد. نگاهی به تیپ جدیدش میاندازم و در دل قربان صدقهاش میروم.

در اتاق را باز میکنم و داخل میشوم. در را پشت سرش میبندد و روی مبل مینشیند. شلوار لی ساده ی آبی پررنگی پوشیده با یک تیشرت سفید که روی سینه اش آرم نایک دارد. کتانی آدیداس مشکیرنگی پا کرده و زنجیرش را هم از گردنش درآورده. خبری هم از تک گوشوارهاش نیست؛ ولی ساعت صفحه بزرگ و دستبند چرمش هنوز در دستش است. لبخندی میزند و میگوید:

-فکر کنم تو بیشتر با تیپ من مشکل داشتی تا عموخسرو.

کنارش مینشینم و میخندم.

-خدایی چی بود اون تیپ؟

میخندد. کمی سرجایش جابه جا میشود و میگوید:

-امشب خواستگاریه.

ابروهایم از تعجب بالا میپرند و میگویم:

-به همین زودی؟!

سری تکان میدهد.

-چند روز دیگه محرم و صفر شروع میشه، گفتیم قبلش بریم ببینیم دختر بهمون میدن یا نه.

لبخند کمرنگی میزنم؛ اما غم عالم روی دلم سنگینی میکند. چقدر دوست داشتم در مراسم خواستگاری برادرم باشم و برایش خواهرانه خرج کنم؛ اما با وجود خانوادهای که بهداد دارد و خانواده ی من نیستند این امر کمی غیر ممکن به نظر میرسید.

-مبارک باشه

دستم را میگیرد. دلم از این گرمای دستی که متعلق به برادر خونیام است میلرزد. چشمهایم را در صورت کشیده و گندمیاش میچرخانم. لبخندی میزند و میگوید:

-تو هم باید باشی.

خشکم میزند. انتظار این حرف را نداشتم! با اینکه از خدایم است؛ ولی میگویم:

-نه بهداد...نمیشه، مسخره ست!

اخم میکند. چهره ی جدیاش مرا یاد پدر میاندازد.

-مسخره؟ اینکه بیای خواستگاری برادرت مسخرهست؟

سرم را به نشانهی نفی حرفهایش تکان میدهم مبادا اشتباه برداشت کند! آرام و شمردهشمرده، در حالی که نگاهم را به پایهی میز کشاندهام تا چشمهای سبزرنگش مرا تسلیم خواستهاش نکنند میگویم:

-خانوادهی تو، با من هیچ صنمی ندارن بهداد. مسخره منم که باید بیام خواستگاری پسر کسی که من رو نخواست و به امون خدا ول کرد و رفت. میفهمی چی میگم؟

چانهام را با دست راستش میگیرد. ناچار نگاهش میکنم که لبخند هرچند تلخی میزند:

-میفهممت. زندگی من ته مسخره بازاره گلبانو. پدری دارم که با وجود خوبیهاش پدرم نیست، مادری دارم که با وجود مادرانه هاش، یه عمر بهم دروغ گفته. این طرف قصه، خواهرم رو دارم که با وجود اینکه هنوز حس غریبگی داریم؛ اما قسم میخورم که جونم واسه ش در میره. همه ی خانواده ی من تویی گلبانو،

تو هم این رو بفهم!

قطره اشکی از گوشه ی چشمم سرازیر میشود. بیچاره برادرم! بهداد بیشتر از همه از این زندگی بازی خورده بود.

اشکم را با نوک انگشت اشارهام میگیرم و با لبخندی از ته دل میگویم:

-من لباس ندارم ها!

یکهو دست میاندازد دور گردنم و سرم را به آغوش سینه ی پهنش دعوت میکند. تنش بوی آشنایی دارد؛ بویی شبیه به پدر. از روی شال موهایم را نوازش میکند و میگوید:

-خودم نوکرت هستم.

***

مادر شیرین نیشخندی میزند و نگاهش را از من که روی مبل دونفره کنار بهداد نشستهام به حمیرا که روی مبل تکی کنار شوهرش نشسته میدوزد. دوباره مرا نگاه میکند و میپرسد:

-چرا شما با حمیراجون زندگی نمیکنین؟

اخم کمرنگی میکنم. هیچ دلم نمیخواست خواستگاری بهداد با این سوالهای مزخرف و اعصاب خردکن بگذرد؛ خصوصاً که از رفتار زن عمویش مشخص بود از حضور من خبر نداشته اند. در عجب بودم چطور این همه سال به بهداد حرفی نزده اند! لابد به خاطر شهروز بوده و علاقه اش به بهداد. برادر بیچارهام حداقل اینجا را شانس آورده بود و پدر خوبی نصیبش شده بود.

به چشمان میشی رنگ سهیلاخانم، مادر شیرین، نگاه میکنم و با صدایی که سعی میکنم عصبی نباشد، میگویم:

-بعد از طلاق پدرم و حمیرا من کنار پدرم موندم. چندسالی هست تهران زندگی میکنم.

با بدجنسی میپرسد :

-حمیرا؟

بهداد دستش را روی زانویم میگذارد و میفشارد. بعد رو به سهیلا میگوید:

-فکر نکنم کنکاش توی رابطه ی مادرم و خواهرم، جزو مراسم خواستگاری باشه!

خوشم میآید مثل خودم بیپروا حرفش را میزند. ناخودآگاه از حمایتش و اخم های در هم سهیلا لبخندی روی لبم مینشیند.

شهروز بقیه ی مراسم را در دستش میگیرد و مثل پدرهای واقعی از خوبیها و شخصیت بهداد میگوید،

از خانه ای که به نامش زده میگوید و من که انگار با این حرف آتشم زده اند، بین حرفش میپرم و میگویم:

-اینکه شما بخواین برای پسرخونده تون خرج کنید و خونه بهش بدین به من مربوط نیست؛ اما لازمه بگم خونه ی پدری ما مالِ بهداده.

بعد نگاهم را به بهداد که مبهوت مانده میدوزم و ادامه میدهم:

-هر وقت رفتیم دزفول میتونی بفروشیش و بیای اینجا خونه بخری. فکر کنم با پولش بتونی یه آپارتمان نقلی بگیری .

حمیرا بین صحبتم میپرد و میگوید:

-لازم به این کار نیست.

به چشمان سرمه کشیدهاش خیره میشوم و جوابش را میدهم:

-دلم میخواد پدرم حداقل توی آیندهی پسرش نقشی هرچند کوچیک داشته باشه!

نگاهش را میدزدد. بقیه ی مراسم مثل باقی خواستگاریها میگذرد و همان شب بهداد و شیرین با خواندن صیغه ی محرمیت، محرم هم میشوند تا بعد از ماه صفر، مراسم بگیرند.

دمِ رفتن، وقتی سوار ماشینم میشوم و با بهداد خداحافظی میکنم، ناخودآگاه به یاد فاطمه و صورت زارش بعد از زایمان امیرعباس میافتم. یک نفر انگار دلم را چنگ میزند.

به سمت ماشین شهروز میروم و تقهای به شیشه ی سمت حمیرا میزنم. شیشه را با تعجب پایین میدهد.

نگاهی به چهره ی زیبایش که حتی در میانسالی هم جذاب است میاندازم. پا روی کینه ام میگذارم و میگویم:

-فرداشب، شام تشریف بیارین خونه ی من.

نگاهم را به بهداد که صندلی عقب نشسته و لبخند روی لبش است میدوزم.

-بهداد قبلاً اومده و آدرس رو بلده، راستی شیرین رو هم بیار.

میبینم که اشک داخل چشمان سبزرنگ حمیرا جمع میشود. هرچه باشد مادر است؛ حتی اگر محبتش را انکار کند، باز نمیشود از بغض چشمانش فاکتور بگیرد.

چادر ساده ام را محکم تر میگیرم. اشکهایم با صدای مداح یکی پس از دیگری سرازیر میشدند. شب اول محرم بود و همراه بهداد، آرمین و شیرین به هیئت آمده بودیم.

چشمم به آبان میخورد که ابتدای صف زنجیرزنان ایستاده و زنجیر را روی شانهاش میکوبید. از دیدنش

لبخندی روی لبم مینشیند؛ دقیقاً از بعد شبی که از بیمارستان به خانه رساندم ندیده بودمش.

شیرین کنارم ایستاده بود و چادرش را به سختی جمع کرده بود. آرام کنار گوشم میگوید:

-فرناز چرا نیومد؟

مثل خودش جوابش را میدهم:

-پیش فهیمه موند، محمد هم نیومده.

نگاهم به آبان و اشکهایش خیره میشود. صدای مداحی اشکم را بیشتر میکند.

«تو کل دنیا فقط

حسینِ دلسوزمه

یکییکی هیئتا

مسیر هر روزمه

السلام السلام

ای شهید کربلا

ماه روی نیزه

میکشی مرا

حامد زمانی و رضا هلالی»

امشب، همین ساعت خدا را به امام حسین قسم دادم که نگذارد غمهای گذشته تکرار شوند. قسمش دادم به حق نمازی که پدرم میگفت ترکش باعث مریضی روح است، قسمش دادم به حق عشقی که به امام حسین داشتم که خودش ضمانت زندگیمان را بکند.

همان شب به خودم قول دادم حمیرا را بابت همه ی ناحقی هایش که در حق کودک چند روزهاش کرد ببخشم، نه فقط ظاهری و بهخاطر بهداد، که از ته ته دلم ببخشم. جایی خوانده بودم ببخش تا بخشیده شوی. از خدا که تعالیتر نداریم؟ خدا میبخشد و منِ بندهاش نبخشم؟

شیرین دوباره کنار گوشم میگوید:

-عمو شهروز به بابام گفته بعد محرم و صفر مراسم میگیرم.

لبخندی میزنم و به بهداد که پشت سر آبان و آرمین ایستاده نگاه میکنم. مراسم که تمام میشود، شله زرد نذری پخش میکنند. یک کاسه برمیدارم و صدایی در گوشم پژواک میشود: «من عاشق شله زردم بانو! بلدی درست کنی؟ »

به سمت آبان که به ماشینش تکیه زده میروم. پیراهن و شلوار مشکی پوشیده و تهریش چند روزهای

روی صورتش به چشم میخورد. مرا که میبیند، تکیهاش را از ماشین میگیرد. روبه رویش میایستم و میگویم:

-چند روز پیش حمیرا اومد پیشم. بهش گفتم چرا شوهرت رو ول کردی؟ گفت تو هم ول کردی و رفتی.

فقط نگاهم میکند، لبخند تلخی میزنم و ادامه میدهم:

-گفتی درخواست طلاق میدی... دادی؟

کلافه دستی پشت گردنش میکشد:

-نه، نتونستم؛ اما اگه تو بخوای...

بین حرفش میپرم، هیچ دلم نمیخواهد حرفش را کامل کند!

-میدونی آبان، ما همه مون اشتباه کردیم؛ تو با شک کردنت، من با فرارکردنم از موقعیت دردناکی که توش گیر افتاده بودم، پدرم با راحت راضی شدنش به رفتن حمیرا و حمیرا با خیالِ سرابِ خوشبختی که میخواست بهش برسه.

دستی روی صورتش میکشد و میگوید:

-درسته، همه مون اشتباهاتی کردیم و فرصتها و سالهایی رو از دست دادیم که قابل جبران نیستن.

ظرف شله زرد را به سمتش میگیرم.

-شله زرد دوست داشتی همیشه!

نگاهش به دست چپم خیره میشود، به حلقهای که دیشب پوشیدمش. لبخندی به چهره ی مبهوتش میزنم و میگویم:

-بهداد ازم خواسته باهاش برم دزفول. دلم برای دایی و زندایی، برای خاک پدرم تنگ شده. البته زندگی رو که اینجا ساختم نمیتونم ول کنم. فکر کنم از این به بعد باید هی در رفت و آمد بین پایتخت و جنوب باشم.

نگاهم میکند، خاکستری چشمانش میدرخشد .

-میای باهام؟ راه پیشِ روم طولانیه؛ اما اگه تو باشی خیالم راحته.

لبخند کَمکَمک روی لبش مینشیند و زمزمه میکند:

-همین امشب خدا رو به امام حسین قسم دادم که برت گردونه بهم.

لبخند میزنم و زمزمه میکنم:

-اگه با من بمونی ممکنه هیچوقت کسی رو نداشته باشی که بهت بگه بابا .

دستم را میگیرد و میگوید:

-گور بابای بچه! من تو رو میخوام، تویی که منِ نیمه جون رو احیا کردی، که نفسم رو برگردوندی!

لب میزنم:

-دوستت دارم آبان!

سرش را به سمت پرچمی که رویش «یا اباعبدالله» نوشته شده میچرخاند. زمزمه ی زیر لبیاش را میشنوم:

-نوکرتم آقا!

زمزمه میکنم:

-خدایا شکرت...

«تقدیم به معبودم، که نوشتن را در سرشت من قرار داد!

ممنونم از همه ی شما عزیزان که وقت گذاشتید برای رمان، امیدوارم کاستیها رو ببخشید.

اولین تشکرم باید از سدنابهزادِ نازنین باشه بابت انتخاب اسم رمان. جا داره تشکر کنم از کسانی که با نقدشون موجب پیشرفتم شدن: مریم، گندم، تبسم و حوای عزیز. همچین از فاطمه تاجیکی و کیمیای عزیزم که کلی اذیتشون کردم!

کمال تشکر رو هم از آقای همایون محمودی به خاطر عکسهای فوق العاده ی جلد، مریم اسدیان و کمند عزیز بابت کمکهاشون، الکاشاین بابت طراحی جلد و ویراستار محترم بابت دقتی که خرج کرده.

در پناه حق باشید»